

علی دہشتی

نقشہ از حافظ



نقش از حافظ

زیر نظر
دکتر مهدی ماحوزی

علی دستقی

نقشی از حافظ



آثار استنادی

۳۸/۲

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دشتی، علی، ۱۲۷۲-۱۳۶۰.	
نقشی از حافظ / علی دشتی؛ زیر نظر مهدی ماحوزی. - [ویرایش ۳]. - تهران: اساطیر، ۱۳۶۴.	
۳۳۶ ص. - (انتشارات اساطیر؛ ۳۸).	
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	ISBN 964-331-049-3
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق. - نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی - قرن ۸ ق. الف. عنوان.	
۷۶ د / ۵۴۳۵ PIR	۸ فا ۱/۳۲
۱۳۶۲	ش د س / ۱۹۸ ح
	۱۳۶۲
کتابخانه ملی ایران	۹۰۴-۹۶۴ م

ISBN 964-331-049-3

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۴۹-۳



تذرات سایر

نقشی از حافظ

تألیف: علی دشتی

چاپ اول اساطیر:

چاپ دوم: ۱۳۸۰

چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست

صفحه

۵

چرا حافظ را دوست دارند
«مقدمه چاپ چهارم»

۱- آغاز

۱۲

مردی در ۷۹۱ بوجود آمد

۲ = حافظ در عالم لفظ

۳۰

۱- حافظ بعد از قرآن

۳۷

۲- زبان فاخر

۵۶

۳- شیوه سخن حافظ

۹۸

۴- مسخ اشعار حافظ

۱۱۸

۵- حافظ در اوج بلاغت

۳- حافظ در جهان اندیشه

۱۳۸

۱- حافظ در قیافه مسیح

۱۵۲

۲- بیرون از حصار تعبد

۱۷۷

۳- حافظ رنج میبرد

۱۸۸

۴- عشق و زیبایی

۴- هنر حافظ

۲۰۴

۱- تجلی سه گوینده بزرگ در حافظ

۲۱۶

۲- زبان سعدی

۲۴۹

۳- فکر خیام

۲۷۰

۴- روح مولانا

۵- انجام

حافظ در حد اعتدال

آثار دیگر نویسنده

۱- قلمرو سعدی

در ۱۰۰ صفحه

۲- شاعری دیر آشنا

تحقیقی دقیق و ظریف در شناساندن

خاقانی

۳- جادو

مشمول بر چهار داستان کوتاه

۴- هندو

مشمول بر چهار داستان کوتاه

چرا حافظ را دوست دارند

از این چند صفحه‌ای که ناشر برای مقدمه گذاشته است میخوانم استفاده کرده ، بجای تشریح و تکرار مقدمه چاپ دوم ، با یکی از خوانندگان سخنی در میان نهم .

مدر میان بیش از صد مقاله و نامه و شعر و اظهارشفاهی خوانندگان نسبت به «نقشی از حافظ» که درجه محبوبیت خواجه را نشان میداد نامه اعتراض‌آمیز یکی از خوانندگان اراک چون امری غیر مترقب سخت متعجب و متأثر و متأسفم ساخت .

انسان از شیخ جواد نامی بعید نمیداند که متجاوز از پانصد صفحه تحت عنوان «البدعة و التحرف» سیاه کند و تمام آن کتاب محتوی ناسزا به دو گوینده بزرگی باشد (مولوی و حافظ) که در سراسرگیتی مانند ندارند ، زیرا بسیارند اشخاصی که به جهالت خود میبالند و آنرا نقطه آغاز کار و سرفکری خویش قرار میدهند. کویته نظران در تمام مشکلات عالم وجود آراء قطعی دارند و همه مسائل برایشان حل شده است و بقول یکی از دانشمندان «عذر آنان نادانی آنهاست .» اما صاحب این نامه (از راه ترجم و ادب نامش را فاش نمیکنم) که از سبک انشاء ، مردی وارد و مطلع بنظر میرسید اعتراضاتی کرده بود که نقل همه و پاسخ دادن بدانها مستلزم نگارش رساله‌ایست ، ولی اشاره به چند فقره آن بی‌تماشای نیست .

نخستین اعتراض بمن بود که چرا در باره حافظ چیزی نوشته‌ام . عین عبارت :

«مردمان عامی اگر از کسی خوششان آید او را تا حد»
«ستایش بالا می‌برند ولی از شخص دانشمندی چون شما بعید»
«است که بنا حق شاعری زیانکار - شاعری که عمرش»

مقدمه چاپ چهارم

«بمیخوارگی و شاهد بازی گذشته ، پیوسته دروغ گفته و»
«لابالگیری را ترویج کرده - همشان پیغمبران سازید ...»
و نویسنده محترم فراموش کرده است که همین مردمان
عامی نیز وقتی از کسی خوششان نیاید تمام محنات و
خوبیهایش را فراموش کرده ، نقاط ضعف او را بزرگ کرده
سعی میکنند ویرا بدرکات پست فرو اندازند .
نمونه اعتراضات :

۱- « شما نوشته‌اید حافظ رها از قید اوهام و»
«خرافات بوده ولی حافظ خودش میگوید : بگیر طره مه»
«طلعتی و قصه مخوان - که سعد و نحس ز تأثیر زهره و»
«زحل است .»

۲- «شما نوشته‌اید حافظ بر معارف عصر خود احاطه»
«داشته است لطفاً بفرمائید کدامیک از اشعار حافظ دلالت»
«براین دارد که از طب و ریاضیات اطلاعات داشته .»

۳- «حافظ را به مسیح و گاندی و غیره تشبیه کرده»
«بودید . آیا این توهین بمقام رهبران بشریت نیست . آیا»
«حضرت مسیح مصداق این شعر «حافظ خلوت نشین دوش»
«بمیخانه شد» میباشد...»

۴- «وجه تمایز انسان از حیوان عقل است و حافظ»
«میگوید : ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا -»
«دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد ...»

۵- «حافظ روح بیغیرتی و خمودگی و جبونی را»
«در میان مردم رواج داده ... ، خیانت حافظ یجامعه ایرانی»
«همین بس که لابالگیری را بوسیله اشعاری مانند : بعزم»
«توبه سحر گفتم استخاره کنم .. الخ - در میان مردم پراکنده»
«کرده است ...»

سراسر نامه از این قبیل اعتراضات است که برای مراعات

مقدمه چاپ چهارم

اختصار و تجاوز نکردن از صفحاتی که به مقدمه اختصاص داده شده است از نقل همه آنها صرف نظر شد.

بحث با این اشخاص اصولاً يك بحث موضوعی است زیرا ایشان معتقد به شعر نیستند و در آخر نامه خود نوشته اند: «اگر شعر بحال جامعه‌ای مفید بود میبایست کشور ما با داشتن چنین گنجینه گرانبها (!) از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان باشد.»

دو سه سال قبل در یکی از مجلات تهران مقاله‌ای خواندم که موضوع آن اعتراض به گل و گل فروشی و انتقاد ذوق مردم بود: «در صورتیکه در جامعه فقر و گرسنگی هست»

این خود يك نوع فکریست که بجای گلکاری و گل‌فروشی و گلبازی گندم بکارند و دکه‌های نانوائی چندین برابر شود. ممکنست شخصی بيمارك را باعث سرافرازی ملت آلمان بداند نه گوته را، کرامول را برشاکسپیر رجحان دهد، پوشکین و تولستوی و داستایوسکی را ژاژخای و دروغ پرداز انگارد و کمدی خدائی داتته را بخيالباقی يك مغز علیل بگوید.

این خود یکنوع فکر و نظریست که انسان به «زیبا» اهمیت ندهد و هرچه سودمند بزندگانی مادی و ضروری روزانه باشد پیشنهاد.

چون بحث صرفاً موضوعی است از ورود در آن خودداری میشود: شخصی شعر را برای جامعه ضروری نمیداند و ترجیح میدهد تمام طبقات جامعه را آهنگر و نجار و کفشدوز و سایر پیشه‌ورانی تشکیل دهند که محصول کار آنها حوائج ضروری و اولیه را رفع میکند. از بازار مگران

مقدمه چاپ چهارم

بیش از پیاپوی محجوبی لذت میبرد و اسکندر را برتر از سقراط میدانند .

در این صورت نه تنها حافظ بلکه هر شاعر و هر کسی که باین منظور كمك نرساند عضو زائد و بیهودهٔ جامعه است. ولی متأسفانه (!) همهٔ افراد بشر اینطور نمی‌اندیشند زیرا در روح انسان فروغی هست و جهشی بطرف خوبی و زیبایی. بسیاری کسانی که شعر و موسیقی را صادقترین تعبیر روح بشر میدانند . آنوقت حافظ اوج میگیرد و در مداری واقع میشود که دیدهٔ نزدیک بین تمام کسانی که انسان را در سطح بهایم میخواهند نمیتوانند او را درست ببینند ، او را «میخواره و شاهد باز» میگویند و حتی مصراع بعدی وی را نیز فراموش میکنند که «آنکس که در این شهر چو ما نیست کدام است» طبعاً مصراع «که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است» بخاطرشان میماند و «جنگ هفتاد و دو ملت» را که حافظ ناشی از ضعف روح انسانی میدانند فراموش میکنند زیرا چون درندگان برای اختلاف عقیده بجان هم افتادن و نطع زمین را از خون بیگناهان رنگین ساختن امری طبیعی بلکه شهادت و شجاعت میدانند .

اما آنانکه حافظ را دوست میدارند برای چند نکته است:
۱- از حیث لفظ حافظ از همه استادان سخن در گذشته است در طول هزار سال تاریخ ادبی ایران حافظ سیمائی مشخص دارد زیرا در انتخاب کلمه ، در تلفیق جمله ، در ابداع تعبیر ، در موسیقی و خوش آهنگی عبارت ، هنرمندی برآزنده و بی‌مانند است .

۲- علاوه بر این در گفته‌های وی بواسطهٔ نرمی و پوشیدگی بیان و کیفیت جور کردن الفاظ مانند موسیقی

مقدمه چاپ چهارم

حاشیه‌ای برای جولان خیال و تصور باز میشود و در تحریک ذهن بیش از هر گوینده دیگری زبر دستی دارد .

۳- آزادی اندیشه ... حافظ از حصار تعبد و تقلید بیرون جسته و از قید و بند هائی رهایی یافته است که حتی در قرن اتم اکثریت جامعه بشر بدان دچارند ، چهار فصل قسمت سوم این نوشته مخصوصاً فصل « ۲ » برای بیان این نکته بسیار مهم است .

۴- مشرب وسیع ، وارستگی ، نکته‌های اخلاقی و اجتماعی و ملاحظات فلسفی که بزبان غزل ادا شده ، او را بصورت انان کامل در میآورد ، همان صورت ایده‌آلی که بسیار کمیاب است و شرعاً قائل و مدرك دنبال او میگردد و برای همین سقراط و مسیح و گاندی را میستاید و از قضا برای همین جاهلان آنها را بخوارترین وجهی از میان میبرند .

۵- از خلال دیوان حافظ پیوسته هر دی در ذهن انان نقش می‌بندد که با همه کمالات معنوی (و شاید بواسطه همان مزایای روحی) در جامعه خود نامتجانس و حتی غریب و نامطلوب بوده و رنج دیده است . طبعاً هر بیدالتی در حق یکی از افراد بشر ، او را در ذهن انسانهای دیگر - انسانهای زیباستا و آزاده و رادمش - بالا میبرد .

ما از شاعر نمیخواهیم علم طب بداند ، گوته را برای معلومات گیاه شناسی او احترام نمیکنند ، از شاعر رقت احساس میخواهند تا بتواند عواطف و حسیات خود را در قالبی زیبا بریزد ، از شاعر اندیشه‌های انسانی و سیر بطرف خوبی و زیبائی میخواهیم ، اصل قضیه انان شدن است و از این حیث خیال میکنم حافظ بیش از هر شاعری چنین بوده و این کتاب برای بیان قراین و تقریباتی نگاشته شده است که این معنی را نشان

مقدمه چاپ چهارم

دهد خود حافظ شش قرن قبل جواب این «تازی اراك را»
داده است :

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنراست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

علی دشتی

مقدمه چاپ چهارم ۴۲۱۲۲۸

۱-

آغاز

مردی در ۷۹۱ بوجود آمد

(ورهارن) فارغ از فشار نگرانی،
آسوده از شکنجه هموم، بیخبر از
سوزش جاه‌طلبی و آزاد از رنج
حسد و پشیمانی، روزهای عمر
بزرگ خویش را در خانه محقر
روستائی طی میکرد)

استفان زویگ

آغاز مردی در ۷۹ بوجود آمد

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

يك قطعه موسیقی شما را بوجد می آورد ، بدون اینکه
لازم باشد از فن موسیقی آگاه باشید ، یا بتوانید علت تأثیر
و کیفیت آنرا بیان کنید .

چشم انداز زیبایی شوری یا انبساطی در شما پدیدار
میکند ، بدون این که بتوانید سر آن را و ارتباطی که آن منظره
با تخیلات مبهم درونی شما دارد تعلیل و تفسیر کنید .

خوبی و زیبایی بهر صورت و شکلی که جلوه کند جان
را از وجد و ستایش لیریز میسازد و مثل اینست که ضرورت
اجتناب ناپذیری ما را بگفتن آنچه در درون داریم می کشاند .
من اگر راجع بحافظ چیزی مینگارم از این ضرورت
روحی سرچشمه میگیرد .

خیلی پیش ، یکی از دوستان که بمن لطف و عقیدتی
داشت ، نمی دانم چرا گمان می کرد من باید راجع بحافظ و
نشان دادن این سیمای تابناک چیزی بنویسم و به مفاد
«حب الشیء یعمی ویصم» خیال می کرد انجام این مهم از
عهده من ساخته است .

من شرمنده از این حمن ظن ، از خود می پرسیدم «چه
روش و تظاهری از طرف من موجب این پندارگشته است ؟»
تشریح ادب حافظ و سحری که در بیان او نهفته است ، نشان

دادن اندیشه وسیع و معنویت این شاعر بزرگ مستلزم احاطه برفتون ادب و رموز شعر ، خواص لغات و کیفیت ترکیب آن‌ها ، همچنین اطلاع بر معارف زمان حافظ و علاوه ، داشتن حوصله تحقیق و تتبع و صرف چند سال وقت است و هیچیک از این شروط در من موجود نیست .

من مدت‌ها بعد منشاء این پندار دوست محترم را باز یافتم : ارادت و علاقه مفراط من بحافظ و ستایش سرشارم بزبان و فکر این گوینده بزرگ موجب این پندار شده بود . غافل از اینکه این ارادت از چیزی دیگر ، غیر از احاطه بر رموز فصاحت و بلاغت و استیلای بر محیط اندیشه و معرفت حافظ ناشی شده است .

من از دورترین ایام زندگانی خود ، از آن هنگامی که در شخص فکر بیدار میشود و انسان شاعر بوجود عقلی خود میگردد ، حساسیت شدید و بیمارگونی نسبت بزبائی داشته‌ام ، پرستش خوبی و زیبائی در هر صورت و لباس مانند غریزه‌ای در من متمکن شده است .

از روی این حس است که حافظ را دوست داشته‌ام ، شعر او را چون شربت گوارائی نوشیده‌ام ، از فکر بلند او مدد یافته‌ام ، از وارستگی و آزادگی او همت گرفته‌ام ، و پیوسته دیوان خواجه را برای لذت و آرامش روح همراه داشته‌ام .

بحافظ مدیونم : در بزم و در زندان زیباترین مصاحبم بوده است ، در دقایق متشنج و طوفانی بمن آرامش داده ، ساعت‌های ملال‌آور عمر را مطبوع ساخته ، گاهی تب‌سرام-آور زندگی را فرو نشانده ، زمانی بی‌حالی را نشاط و امید بخشیده و هنگام خوشی مانند باده‌ای روشن عشق و

مستی داده است .

و اینک از فراغت ایام تابستان و گوشه خلوت و آرام شمیران استفاده کرده شمه‌ای از آنچه نسبت بحافظ احساس کرده‌ام بر روی کاغذ میریزم .

بد بختانه موهبت تحقیق و تتبع ندارم و در این نوشته مدعی این نیستم که تمام حقایق راجع به شخصیت حافظ را کشف و ذکر کرده‌ام . من فقط خواسته‌ام شبیحی از حافظ ، از حافظی که در تصوراتم موجود است ، نشان دهم و نمیدانم از عهده این کار برآمده‌ام یا نه ؟

بنابراین از آنهایی که بر این بطور مرور می‌کنند تقاضا ندارم که با نظر اغماض بگفته‌هایم بنگرند .

خیر ، اهل رأی و نظیر من منت دارند اگر انگشت بر خطاهایم گذاشته و تقایصی را که در این نوشته می‌بینند نشان دهند ، نکته‌هایی را در مزایای حافظ که توجه بدان نداشته ، یا فراموش کرده‌ام بگویند ، تا حافظ را بهتر بشناسیم و بهتر او را نشان دهیم .

من چندان علاقه‌ای باین ندارم که حافظ پسر کی بوده ، چگونه زندگی میکرده ، چه نوع لباس میپوشیده ، اولاد داشته است یا نه ، در زمان چه امرائی روزگار میگذرانده و ارتباط وی با هر یک از آنها چگونه بوده است . خلاصه از هر چه حافظ را از آسمان تصورات من فرود آورد و در صف بشرهای معمولی در آرد اجتناب دارم .

*

مردی باسم شمس الدین محمد حافظ در ۷۹۱ مرد . این مرد سبک خاصی در شعر آفرید که از اندیشه و معرفت لبریز بود . شیوه زبان او بقدری جذاب بود که حتی در زمان

حیاتش شهرت وی آفاق را درنوردید و بتمام اقطاری که زبان فارسی بر آن میتابید رسید. اما در محیط اجتماعی خود مجهول‌القدر زیست. مردم بی‌معرفت و سرگرم مسکنت‌های زندگانی از این گوهری که در محیط مزبله آسای آنها افتاده بود بیخبر ماندند. فکر بلند و آزاد او، طبع منبع و عزیز او، بی‌نیازی روح بزرگ او با ریا و سالوس دکانداران شریعت و طریقت و با استبداد امرای خودسر و متملق پسند ناسازگار بود. از اینرو در فقر و محرومیت، زیر غبار فراموشی و قدر نشناسی جان سپرد.

از فردای آن روز - فردای ۷۹۱ - که دیگر حافظی در کوچه‌های حقیر شیراز آمد و شد نداشت، دیگر آن سیمای شریف و نجیب که رنج روحی و جسمی آنرا نزار کرده بود در لای لباس کهنه و حقیرانه بچشم نمی‌خورد، فردای آنروز که هیکل بشری حافظ باتمام خصائص جسمی بزیر خاک متواری شد... يك موجود دیگر، يك موجود تابناك و اثری در روح تمام‌کسانی که بزبان فارسی سخن می‌گفتند بوجود آمد، ماه تابنده‌ای طلوع کرد و از فراز ابرهای بلند و سفید آسمان بر ما عشق و خیال پاشید.

این حافظ که در ذهن ما پیدا شد شیرازی نیست، زمینی نیست، پسر فلان و پدر بهمان نیست، او پسر مضامین عالی و اشعار پر مغز خویش است، او پدر فصاحت و بلاغت کم نظیر خود است. او پادشاه ملك اندیشه و بیان است که با «کیسه تهی گنج در آستین» دارد، با «خشت زیر سر بر تارک هفت اختر پای» میگذارد و با آنکه «گردآلود فقر» است ننگ دارد از اینکه به «آب چشمه خورشید دامن تر» کند. او نه «بد» می‌گوید و نه «میل بناحق» می‌کند و اگر

«خاک ره کسی شود» نمیخواهد حتی بان کسی که خاک راهش شده است «غبار خاطری» برسد .

غرض من نوشتن بیوگرافی نیست . نه میتوانم و نه میخواهم شرح حال بنویسم . من میخواهم حافظی را که دوست دارم ، حافظ «درویش و گدا» که «پشمین کلاه خویش» را «به صد تاج خسروی» «برابر نمیکند» ، حافظی که «رستگاری جاوید» را «درکم آزاری» میداند و آن همت را دارد که «از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد» باشد نشان دهم . و در این کار از خود او «همت» خواسته‌ام و هرچه در این خلاصه نگاشته شده الهامی است از دیوان خود او .



در اطراف هر موجود فاخر و بلندی افسانه‌هایی بوجود می‌آید . مردم از عادات مسکین و حقیر خود برای این موجود های زیبا لباس‌هایی می‌برند و میدوزند تا آنها را مشابه خود سازند . بر ما معلوم نیست این افسانه‌ها تاچه پایه مقرون به حقیقت است و ابداً هم موجه و عاقلانه نیست که در این باب کاوش کنیم .

ما در جستجوی زیبا و کامل هستیم . بهتر است هرچه این موجودهای ذهنی را از اوج جلال و عظمت خود فرود می‌آورد دور بریزیم . آنها را در جامه درخشنده‌ای که تار و پودش از اندیشه و ادبشان پرداخته شده است تماشا کنیم . از مشاهده پلاس حقیر و چرکینی که همه بردوش داریم صرف‌نظر کنیم .

آنهائیکه بیهوده در مزبله زندگی عادی کاوش میکنند تا نشانی و آثاری از حیات شخصی و مسکنت‌های بشری برای این موجودهای منیع پیداکنند بما رنج میدهند ؛

این مجسمه‌های جلال را که بر پایه رفیع تصورات ما قرار گرفته‌اند بزیر می‌اندازند؛ بر این دورنمای محتشم و شوق‌انگیز، انبوهی دود سیاه می‌پاشند و صورت محبوب و ایده‌آلی ما را بکلی مشوش و تباه میکنند.

ما در این زندگانی حقیر و مسکین خود محتاج سیماهای خدائی هستیم یعنی باشخاصی که آلودگی‌های ما را ندارند، از حقارت‌های ما منزهند، از بالا و از فراز آسمان عشق و زیبایی به این خاکدان نگاه میکنند، بحافظ وارسته از بندگیها و زبونیها، بحافظ آزاد از اوهام و خرافتها، بحافظ نورانی و منیع نیازمندیم.

شاید من در اشتباه باشم ولی هیچگاه این روش متداول را نپسندیده‌ام که با نقل افسانه‌هایی یا حتی با تجسس در زندگانی خصوصی بزرگان اندیشه سیمای درخشان آنها را تیره کند.

کاتبان در تحریف و تغییر کلمات خواجه سعی کرده‌اند زبان متعالی او را از اوج خود فرود آورند. بیماران کنجکاو، بمدد فرض و تخمین و از روی گرده زندگانی مسکین و بازاری خویش برای او تاریخچه‌ای تنظیم کرده‌اند و این میل علیل و ناموجه اخیراً با کشیدن تصاویر ناهنجار شدت یافته است.

چون همه چیز کسب و تجارت شده، رفته رفته شعر حافظ و خیام و مولانا هم وسیله کسب و تجارت گردیده است. برای جلب مشتری ناچارند حافظ و مولانا و خیام را بشکل عامه پسندی درآورند، و راه آنها در این یافته‌اند که آثار این بزرگواران اندیشه را بتصاویر گوناگون و مینیاتورهای مرده و بیحالت بزرگ کنند.

اگر در این تصاویر ابداعی بود و قوه تخیل نقاش می-
توانست بجهدش روح شاعر تجسمی دهد؛ یا هنرمندی بر صورت
خیالی یکی از بزرگان پرتوی از خصائص معنوی آنها میریخت
خدمتی بود بعالم هنر و ادب .

سرپنجه هنرمند میکلائز برمجسمه خیالی حضرت
موسی وقار ، هیبت ، عظمت ، صلابت اراده و تصمیم يك
پیشوای بزرگ میریزد اما صورتی که اخیراً از علی علیه السلام
کشیده اند و همه جا متداول شده است شخص را دچار حیرت
کرده و نمیتواند میان این تصویر و آن مظهر ایمان و تقوی
که مکارمش در ساحت صحابه کبار پیغمبر بمانند بوده است
وجه شبهی پیدا کند .

تعجب تنها در فقدان ذوق و ضعف قوه ترسیم کننده آن
تمثال نیست . بلکه بیشتر دریغ در اینست که این صورت غیر
حاکمی از قوت سجایای امیرالمؤمنین - این تصویری که به
آخوندهای فربه و خوشخوراک اصفهان و تبریز بیشتر شباهت
دارد تا بسیمای خدائی مردی که اسلام بضرر شمشیر و بقوت
اخلاق او استوار شد و مذهب شیعه بر عدالت و زهد وی
رواج یافت - مقبول طبع و ذوق بازاری مردم قرار گرفته
است و مطبوعات که حقاً باید هادی و راهنمای ذوق عمومی
باشند نیز آنرا مرتباً و مکرراً چاپ میکنند .

مجسمه «بالزاک» بیش از شخص خودش مظهر قوه
خلاقه اوست زیرا نیروی تصور «رودن» و معانی و مفاهیمی
که از آثار وی تراوش میکند بر پیکر بیروح او ریخته و باو
همان جانی را داده است که از مغز پر برکتش بیرون آمده
است . اما خیام متفکر و دانشمند ما در تصاویر متداوله
بصورت پیر مرد از هم در رفته دائم الخمری در میآید که از

فرط مستی و ناتوانی در جوی کنار خیابان افتاده است و تصاویری که از جلال‌الدین محمد و اصحابش میکشند شخص را بیاد قریسیان اورشلیم میاندازد که بصلب حضرت مسیح فتوی داده و اینک پس از صلب وی برقص و شادمانی برخاسته‌اند. و مجسمه فردوسی بزرگ و «زنده‌کننده عجم» و سراینده آن حماسه بلند و غرور انگیز سیمای بدبخت نامه نویسان در مسجد شاه را پیدا میکند.

در کشورهای که پریش زبانی بسوی کمال میرود موسیقی را بکمک شعر و شعر را بکمک موسیقی میخوانند تا معنی ایده‌آلی را بهتر مصورکنند، تخیلات را قوی‌تر پیروانند و عالم ذهنی را وسیع‌تر و برتر از واقعیات سازند. این تصویرهای بیروح، بی‌حال، بی‌کیفیت و فاقد هرگونه الهامی که اخیراً معمول گردیده است اثر معکوس کرده، مفاهیم بلند پرواز گویندگان بزرگ را پائین میاندازد. گاهی يك معنی ارجمند و دقیق را بصورت معامله چند متر چیت، بازاری و مبتذل میکند.

هیچگاه فراموش نمیکنم تصویری را که هنرمندی راجع به يك شعر حافظ کشیده بود، و آن تصویر زنی بود باچشمان درشت و کشیده، زیبایی چشمان آهو، ولی بیحالت و عاری از هرگونه تعبیر، که صورت گرد سفید و بی‌جذب خود را در گیلان بلوری که تا نیمه شراب داشت نگاه میکرد، و بخيال خود این شعر حافظ را مجسم ساخته بود:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

صوفی از خنده می در طمع خام افتاد

غافل از اینکه با این هنرنمایی معکوس، يك مفهوم ظریف و عالی را مبدل بیک مصداق حقیر و عامیانه میکند.

زیبائی و بلندی بیت حافظ در این است که ناظر بهمان مفهوم کلی و شاملی میشود که در زبان عرفاء آمده و کائنات را آئینه تجلی ازلی گفته‌اند. نهایت طبع ظریف و پر از تصور حافظ آن مفهوم فلسفی را بشکلی درآورده است که از بیت دوم همین غزل بخوبی مستفاد میشود:

عکس روی تو بیک جلوه که در آینه کرد

اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد

این «تو» که در دو بیت آمده است، یعنی در بیت اول عکس آن در آئینه جام افتاده و بمی مستی بخشیده است و در بیت دوم جلوه‌ای کرده و اینهمه نقش در آینه اوهام انداخته است، این «تو» صورت بیحال و بی جاذبه زن کرد یا ترك نیت. این صورتی است که «در ازل پرتوی» افکنده و عالم هستی انعکاس آن پرتو است. این «تو» همان موجودی است که ما آن را حس میکنیم ولی نمیتوانیم ادراک کنیم و چون نمیتوانیم ادراک کنیم، اوهام ماصورتهای گوناگون برای آن می‌آفریند.

آیا دریغ نیت این مفاهیم عالی را با این تاویلات کوچک درهم بریزیم، یا سیمای حافظ را که اشعار عارفانه وی در ذهن ما آفریده است اینگونه تباه سازیم؟

من در این مختصر این گناه را مرتکب نشده‌ام که حافظ را بسطح زندگانی عادی فرو اندازم، حتی از ذکر عقایدی که سایرین نسبت بحافظ ابراز داشته‌اند صرف‌نظر کرده‌ام، زیرا خواسته‌ام موجود ذهنی خود را نشان دهم، انفعال روحی خود را بگویم، شمه‌ای از آنچه حافظ درمن برانگیخته است منعکس سازم، خواه بر آنچه سایرین گفته‌اند منطبق باشد یا نه.

بسیاری از فلاسفه ، خارج از وجدان و ذهن انسان ،
عالمی و حقیقتی را نمی‌شناسند. می‌گویند ما از واقع و نفس الامر
اطلاعی نداریم ، تنها چیزیکه برای ما موجود است صورتهای
ذهنی ماست . قوه تصور و ادراك ما اشیا را باین شکل
می‌بیند و وجه ارتباط ما با حقایق اشیا ذهن ماست

این فرض و نظر که بهره زیادی از حقیقت دارد اگر بر
تمام عالم وجود صدق نکند درباره گویندگان و نویسندگان
و بزرگان اندیشه صادق است . در عالم خارج حافظی وجود
ندارد . حافظی که شب ، ملایک را دیده است که «گل آدم»
میرشتند در ذهن ماست ، او حافظ حقیقی است ، ما
حافظی را می‌جوئیم که در صحنه اینگونه غزل‌ها ظاهر میشود .

دوشی رفتم بدر میکند خواب آلوده

خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبجه باده فروش

گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شستشوئی کن و آنکه بخرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

..... الخ

و اکنون که این فصل به پایان میرسد ایراد يك نکته
دیگر را بیفایده نمیدانم .

مردم غالباً خیال میکنند شاعر بزرگ همیشه یکنفر بوده
است و از اینرو برای تفایر مفاهیم دیوان او ، یاگاهی تناقضاتی
که در آن مشاهده کرده‌اند به تأویل و تفسیرهای عجیب
میردازند.

هیچ انسانی - مخصوصاً انسان خواننده و اندیشه‌گر ،
انسان متفکر و عارف - بیک حال باقی نمیماند و دائماً در

تبدل است . نه تنها نوع عواطف و تمایلات و غرایز وی در طول سنین عمر تغییر میکند و طبعاً این تحول مستمر اثر و رنگ خود را روی محصول فکر و قریحه او میگذارد ؛ بلکه نشو و نمای فکر و ازدیاد معارف طبعاً کیفیت ادراک و زاویه نگریستن زندگی را تغییر میدهد و در زبان و لهجه و بینش شاعر تأثیر میکند .

بعلاوه شاعر مانند دانشمند ریاضی دان در دائرة اصول و نوامیس علمی و ریاضی محصور نیست ، در عالم احلام سیر میکند و تحت تأثیر روح متموج و مشاعر نوسان پذیر خود قرار میگیرد و شعر او عکس العمل تأثرات اوست . از این حساسیت شدید و انفعالات روحی است که حافظ گاهی شیراز را میستاید و از مردم صاحب کمالش دم میزند :

**بشیراز آی و فیض روح قدسی
بعجوی از مردم صاحب کمالش**

*

**نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رگناباد**

و گاهی با کمال نفرت قریاد میزند :

**آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
گو مهری که خیمه از این ملک برکنم**

*

**ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بفسداد کند**

تغایری که در گفته شاعران مشاهده میکنیم معلول این دو اصل است : اختلاف تأثرات و تحول مستمری که در فکر و زبان آنها روی میدهد . حافظ در يك جا میگوید :

**استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه**

و در جای دیگر :

**چه جای گفته خواجه و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر**

اگر فرض کنیم هردو شعر از خواجه است ، باید آنرا مولود دو زمان متفاوت دانست . در آغاز جوانی و نخستین دوره شاعری وی ، خواجه مردی بوده است معروف که تصور میکردند سعدی ثانی خواهد شد . حافظ بوی توجهی داشته و غالباً خدمتش میرسیده و شیوه سخن او را میتوده است (زیرا بسبب خود او نزدیک بوده) از اینرو تصور کرده است که از شیوه خواجه پیروی میکند ، در صورتیکه شیوه بیان و زبان حافظ مال خود او بوده است ولی نزدیک بسبب خواجه . و چون هنوز در دوره تحول بوده و بمرحله رشد نرسیده بوده است وصول بمرتبه سعدی و برابری با ویرا دشوارمیبنداشته و بخود بالیده است که بطرز خواجه شعر میگوید .

ولی بعد که جلو رفته ، زبان پخته تر شده ، معلومات فزونی و شخصیت وی نضج گرفته است ، موارد ضعف خواجه را بهتر دیده و مقدرت طبع خود را در آن مواردی که باقتفاء خواجه رفته است برتر یافته ، سلمان و خواجه را در يك ردیف گذاشته و خویش را از ظهیر فاریابی نیز بالاتر دیده است .

و بطور حتم بعدها از این مرتبه نیز برترشده و ارزش خود را باز دانسته ، یا بعبارت دیگر موارد ضعف سایرین را بهتر دریافته و اطمینان و اعتمادی که هر هنرمندی باید بقریحه خود داشته باشد در وی قوت گرفته است . از اینرو بطور پراکنده ابیاتی که ناشی از این تحول میباشد از خامه وی جاری شده است :

غزل‌سرایی ناهید صر فهای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

*

به بستان رو که از بلبل طریق عشق‌گیری یاد
بمجلس آی کر حافظ سخن گفتن بیاموزی

*

بعد از این نور با آفاق دهم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

*

صبحدم از عرش می‌آمد سروش و عقل گفت
قدسیان‌گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

*

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار ما

*

نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تندرو طرفه می‌گیرد که چالاکت شاهینم
اگر باور نهمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک‌کلك مشکینم

همچنین است تغایری که در دوبیت زیر بچشم می‌خورد،
یعنی در یک جا اشاره به کمال عالم هستی میکند و در جای
دیگر آرزوی ریختن طرح نوی دارد زیرا آنچه هست خالی
از نقص نمی‌بیند.

نیست در دائره يك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

*

بیا تا کل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اینگونه تغایر معلول تحول اندیشه و نمو ادراك شاعر است که جامد و متحجر باقی نمی ماند .
ولی ما ، مائیکه دنبال زیبا و کامل میرویم ، حافظی را میجوئیم که باوج رشد رسیده و سخن را بسر حدکمال رسانده است ، بغزلهای مشکوک که قوت و پختگی و جلای غزلهای اصیل حافظ در آن نمیدرخشد کاری نداریم .
چه سودی از این حاصل که بشیوه شیفتگان آثار عتیقه در نسخه های کهنه بحفاری پرداخته بخواهیم حافظ را آنجا پیدا کنیم .

در مقام شك اگر از ابیات یا غزلهای متوسط که ترکیب یا تمبیرات آن متناسب باشیوه حافظ نیست صرف نظر کنیم چیزی گم نکرده ایم ، ولو اینکه در پاره ای از نسخه های کهنه بنام وی ثبت شده باشد . زیرا نباید فراموش کنیم که حافظ روزی جوان بوده و شعر گفته است و طبعاً اشعار آن دوره به بلندی و جزالت و پختگی اشعار دوره رشد و کمال وی نمیرسد . هیچ بعید نیست که غزل «دل من در هوای روی فرخ» از حافظ باشد ولی آیا اگر حافظ خود دیوان خویش را تدوین کرده بود باز این غزل را در آن می گذاشت ؟
این موضوع جای دقت و تأمل است . شیوه سخن حافظ ، انسجام و موزونی ترکیبات او ، دقت نزدیک بوسواس وی در انتخاب کلمه و قرائن روشن دیگر در اشعار پرمایه او ما را باین استنباط میکشاند که وی در تغییر و تبدیل کلمات و در تنقیح و تهذیب اشعار خود ، و صیقل زدن آنها دقت و کوشش زیادی بکار بسته است .

مثلا در نسخه کهنه ای که حافظ دکتر غنی از روی آن تنظیم و چاپ شده است بیت حافظ را چنین میخوانیم :-

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد برد
قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

در نسخه‌های دیگر ، مصراع اول بیت ، بشکل نرمتر ثبت شده که بشیوه سخن خواجه نزدیکتر است :

**خرقه‌پوشان همگی مست‌گذشتند و گذشت
قصه ماست که بر هر سر بازار بماند**

نمیگویم ذوق سلیم ، ولی ذوق آشنای بحافظ ، بدون تردید شکل دوم را بیشتر می‌پندد زیرا همان مفهوم را میرساند بدون اینکه جمله زنده «فسق شیخ» که زبان عقیف حافظ از آن اجتناب دارد بگوش برسد . مبدل شدن کلمه «فسق» به تعبیر ملایم «مست» و کلمه «شیخ» به جمله «خرقه‌پوشان» که شامل تمام مدعیان تقوی میشود ، بشیوه پخته و پوشیده و با وقار حافظ نزدیکتر است . علاوه بر این ، کلمه «گذشتند» که بلافاصله کلمه «گذشت» پشت آن قرار دارد و سخن اوموج و روانی و آهنگی میدهد که از خصوصیات بیان خواجه است با کلمه «بماند» ردیف غزل بیشتر از جمله «از یاد برد» تناسب دارد .

هیچ بعید نیست که صورت اولی گفته حافظ بوده و کنایه او بامیر مبارزالدین باشد که بجای تدبیر ملك ، بعوام فریبی پرداخته و باهمه آلودگی ها ، دعوی دینداری کرده است ؛ اما بعد ، پس از سقوط آن امیر که دیگر موضوعی برای انتقاد از او باقی نمانده است ، آنرا تغییر داده و خواسته باشد به بیت خود موجی و شمول بیشتری بدهد که بجای اینکه بر مصداق خاصی حمل گردد ، بر مفهومی عام تر منطبق شود ، بحدی که مانند امثال سائره بتوان در موارد گوناگون بکار برد ، نظیر هم دارد :

**صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد**

بنابراین خیلی ممکن و محتمل است که بعضی تعبیرات

نامطبوع که در پاره‌ای از نسخه‌های قدیمی دیده میشود صورت خام و اولیه بوده و از تهذیبی که سرانگشت جادوگر حافظ بعدها در آن وارد ساخته است محروم مانده باشد .
بزرگی شاعری در کثرت اشعار او نیست : صد و چند رباعی خیام بر بسی دیوان‌های بیست هزاربیتی ترجیح دارد . ما حافظی را دوست میداریم که در نظر او «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست» دیگر خواه «الغیاث ای مایه جان الغیاث» مال حافظ باشد یا نباشد . بلکه به عقیده من نباشد بهتر است .

اگر حافظ درویش و لاقید نبود و مقتضیات زمان میگذاشت^۱ که مانند بسیاری از شاعران ، خودبه‌تدوین اشعار خویش پردازد حتماً بسیاری از آنها را که در ایام جوانی گفته و یا مقتضیاتی باعث نظم آنها شده است ، بی دریغ دور میریخت .

دیگر از شاه شجاع ، که حامی فضل و هنر وهوا – خواه آزادی فکرش میپنداشت چیزی نمیگفت . زیرا می دانست که او هم پسر امیر مبارزالدین است ، آنهم پیری که چشم پدر را کور میکند تا برمسندوی نشیند . هیچیک از آنها نمیتوانند آزادی و آزادگی را تحمل کنند ، هم‌دوره مبارزالدین که «درمیکده‌ها را می‌بستند» و هم «دوره شاه شجاع که می دلیر نوشیده میشد» آلوده بدروغ و ریابوده است و از استبداد و خودخواهی تیره .

(۱) معروف است که بر اثر فتنه‌ای که شاه شجاع بر ضد حافظ برانگیخت و راجع بشعر «وای اگر از پی امروز بود فردائی» غوغائی راه انداخت کسان حافظ اشعار ویرا از بین برده و مخفی ساختند و این دیوانی که امروز در دست ما است پس از مرگ وی جمع و تدوین شده است .

حافظ در عالم لفظ

- ۱- حافظ بعد از قرآن
- ۲- زبان فاخر (نسبنامه يك غزل حافظ)
- ۳- شیوه سخن حافظ
- ۴- مسخ اشعار حافظ
- ۵- حافظ در اوج بلاغت

۱. حافظ بعد از قرآن

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز سر بخوانی درچارده روایت

رواج فوق‌العاده حافظ و ارادتی که مردم ایران عموماً به‌خواجه دارند هنوز برای من سریت غامض .

یکی از ناشرین مطلع عقیده داشت که پس از قرآن کریم دیوان خواجه بیش از هر کتابی در ایران بچاپ میرسد . قرائن و امارات مؤید این گفته است . خود من بخاطر دارم در کتابخانه پدر و جدم که مرکب بود از کتب فقه ، اصول ، تفسیر ، احادیث ، منطق و علوم عربیه و طبعاً همه آنها بزبان عربی بود ، جز ناسخ‌التواریخ و تاریخ شارل دوازدهم و پطرکبیر و لتر ، کتابهای فارسی دیگر وجود نداشت .

از کتب ادبی و مخصوصاً دیوانهای شعر ، غیر از حافظ کتابی دیده نمیشد . زیرا آنها اهل ادب نبودند و بقدری از شعر بیگانه بودند که اولین دوبیتی رکیک و سخیفی که من ، در آخر دوران صباوت و اولین روزهای جوانی گفته بودم ، چون وزن و قافیه‌ای داشت ، هیجانی تولید کرد : قیافه عبوس و جدی پدرم از شادی باز و برافروخته شد ، و شاید بیچاره خیال کرد سعدی یا فردوسی جوانی در خاندان او پای بعرضه

ظهور گذاشته است !

خواهرها که بقصد خواندن قرآن سواد پیدا کرده بودند، برای آموختن فارسی فقط اجازه داشتند حافظ را درس بگیرند .

مشاهدات بعدی بمن ثابت کرد که خانه پدری من مورد استثنائی نبوده است و در اغلب خانه‌های طبقه متوسط حافظ بیش از هر کتاب دیگری پیدا میشود .

اگر کلیات شیخ این رواج غیرعادی را میداشت چندان جای شکفت نبود ، زیرا بوستان و گلستان او دستورالعمل زندگی و قالبی است که تمام موضوعهای اخلاقی متداوله عصر در آن ریخته شده و میتوان آنرا معیار مفاهیم اخلاقی و مقیاس آداب و رسوم زندگی دانست . دیوان غزلیات او که مثل آبهای روان ، شفاف و نشاط‌انگیز است ، شرح عراطف بشری و بیان کننده آن چیز است که در مکنون روح همه ما میگردد .

علاوه بر اینها زبان او ، با همه فصاحت بی‌نظیر (و بلکه بواسطه همان فصاحت بی‌مانندش) قابل فهم عموم و در دسترس سنجش ادراک همه مردم است ، به حدی که میتوان بزبان متداوله امروز ، بجای «زبان فارسی» بگوئیم «زبان سعیدی» .

اما حافظ ... ؟

با این زبانی که از راه و روش متعارفی کناره گرفته و در هاله‌ای از وقار و تشخیص و اصالت پیچیده شده است ...

با این نکته‌های دقیقی که او را در عداد حکما و متفکرین در آورده و مانند کسی است که قرن‌ها عمر کرده و بحقایق مکتومه زندگی راه یافته ، یعنی دیگر موهومی او را رنج و موهوم دیگری شادی نمیدهد ...

با این وارستگی‌های مابین محیط زندگی خود محیط

مسموم از شهوات پست ، محیطی که هر چه والا و درخشان و زیباست در آن ارزشی ندارد ...

حافظ ، با این سیمای متعالی و متمایز از عادی و معمولی ، چگونه مورد ستایش و توجه عمومی قرار گرفته است ؟

روزی با شخص بسیار متعینی از طبقه راقیه آشنائی دست داده ، چون خیال میکرد بآداب علاقه‌ای دارم ، پس از ادای رسوم معموله از ادبیات درخشان ایران صحبت بمیان آورد و با گرمی و ایمان يك مرد خیر زبان بستایش حافظ گشود .

مدهاست حافظ برای من مانند سنگ محك است ، معیار دقیقی است برای ذوق و ظرافت فکر و بالا رفتن بطرف فاخر و زیبا . کسیکه حافظ را بفهمد ، آنرا خوب بچشد ، ارزش زبان همایونی او را دریابد ، تعبیرات خارج از عرف معمولی و کاملاً متشخص او را بشناسد و بظرافت فکری او پی ببرد ، طبعاً کسی است که باید زیاد خوانده باشد ، زیاد دیده باشد ، از عادی و متعارفی خسته شده و در جستجوی کامل و کمیاب باشد .

این مرد عالی‌مقام که با ستایش از حافظ مرا بخود نزدیک ساخته بود نتوانست ساکت بماند و پس از حافظ دیگر اسمی از شاعری نبرد ، زیرا پس از حافظ دیگر کسی در میان نیست . ولی او پس از حافظ قآنی را بسیار می‌پسندید .

آب سردی بر سر من ریخته شد ، بیهوده وجه تشابه میان حافظ و قآنی را جستجو میکردم ، مثل این بود که کسی پس از افلاطون به الکساندر دوما اظهار ارادت کند ! و این مرا بیادگفته یکی از دوستانم انداخت که عقیده داشت مردم از

حافظ بعد از قرآن

راه تقلید و متابعت کورکورانه از معدودی خداوندان ذوق ، سعدی و حافظ را می‌پسندند ، یعنی می‌گویند « می‌پسندیم و دوست داریم » بدون اینکه به دقایق فن و سحر بیان آنها پی برده باشند .

چندی پیش مجله سخن سؤالی طرح کرده و از خوانندگان خود پرسیده بود « اگر بنا باشد فقط ده کتاب همراه خود داشته باشند کدام کتابها را انتخاب خواهند کرد . » پاسخ‌هایی که در این باب بمجله رسیده و چاپ شده بود خیلی تماشائی و گاهی خنده‌آور بود : مثنوی عظیم‌الشان مولانا با « خوشه‌های خشم » جون اشتنبک ، دیوان حافظ با « اتاق شماره ۶ » چخوف ، شاهنامه بزرگ فردوسی با « فرهنگ پارسی نظام » دیوان شمس تبریزی و خمسه نظامی با غزلیات شهریار و ۲۸ شماره سالنامه یارس .. : پهلو به پهلو میزدند .

شناختن حافظ و اساساً بی‌اطلاعی مردم از ارزش حقیقی هر یک از شاعران هنگامی خوب احساس میشود که از شخص می‌پرسند « سعدی بهتر است یا حافظ ؟ » یا برسر نظامی و فردوسی میان دو نفر ادیب و شعرشناس بحث و جدل در میگیرد ، بعدی که طرفدار نظامی از قدر فردوسی میکاهد و طرفدار فردوسی نظامی را تحقیر میکند .

این نقص در قضاوت بیشتر از این ناشی میباشد که نقد ادبی در ایران وجود نداشته است و تاکنون بتحلیل آثار شاعران و نشان دادن ممیزات آنها و بیان خصائص سبک و فکرشان پرداخته‌اند . آنچه در این زمینه گفته و نوشته شده است از ذکر کلیاتی تجاوز نمیکند ، کلیاتی که قابل تطبیق بر همه میباشد ، مثلاً آنچه درباره انوری نوشته‌اند میتوان با

آنچه درباره فرخی نوشته‌اند عوض کرد .

هریک از گویندگان بزرگ روشی ، سبکی و اندیشه - هائی مخصوص بخود دارد . بسیاری از آنها در طول هم واقع شده‌اند تا بشود یکی را بردیگری مقدم دانست . چگونه ممکن است بطورکلی و مطلق میان سعدی ، مولوی ، فردوسی ، حافظ ، نظامی و خیام مقایسه‌ای برقرار ساخت و یکی را مطلقاً بردیگری رجحان داد ؟ هر کدام خصوصیات و ممیزاتی دارند . اگر میان دو قصیده سرا مقایسه و موازنه‌ای برقرار سازند ، مثلاً عنصریرا با امیر معزی بسنجند ، یا فرخی و منوچهری را با هم مقایسه کنند باز تا حدی قابل شرح و قابل توضیح و تفسیر است ولی چگونه ممکن است زبان حماسی فردوسی را با زبان غنائی سعدی مقابل هم گذاشت و یکی را از دیگری برتر گفت ؟

نکته دیگر اینکه احساسات و میل‌ها جای تأمل و تتبع و تجزیه و بحث را میگیرد : ما چون خیلی مردمان متعادل و منصف نیستیم و از حیث سنجش قضایا و قضاوت بیطرفانه ضعیف هستیم ، تابع میل آتی و ذوق خام و ناورزیده خود میشویم . اگر از شاعری خوشمان آمد ، فقط بدلیل اینکه شعرای قبل از وی را ندیده‌ایم و بزبان آنکسانی که استاد و سرمشق او بوده‌اند آشنا نیستیم ، و حتی گاهی بدلیل اینکه از موازین فصاحت و بلاغت بی‌خبریم ، او را در اوج فصاحت و بلاغت ، حتی عرفان و حکمت قرار میدهیم .

از همین روی در کشوری که سنائی و مولوی دارد و کسی به عطار یا خاقانی حکیم نمیگوید ، با شلختگی فطری قآنی را که در قصیده سرائی طبع روان و درپشت هم انداختن الفاظ مهارتی داشته و گاهی نیز قصاید خوبی گفته است ،

حافظ بعد از قرآن

ولی علی‌ای حال ، حتی در قصیده سرائی بفرخی سیتانی یا متوچهری و انوری نمیرسد «حکیم قآنی» میگوئیم و ابدأ فکر نمیکیم در کجای دیوان او حکمت نهفته است .

این خود نشانه‌ای از انحطاط معنویات ملل است که معانی از الفاظ برداشته میشود ، دیگر لفظ برای افاده مفهوم خاصی نیست . الفاظ مانند القاب دولتی آخر سالهای سلطنت قاجاریه و کلمات مهندس و دکتر دوره ما جنبه تعارف و خوش آمدگویی پیدا میکند . مغز ، کم و قشر فراوان میشود ، حقایق دستخوش اهمال و فراموشی گشته ، ظواهر مورد توجه قرار میگیرد ؛ در ادبیات ایجاز جای خود را به اطناب میدهد ، کمیت بیش از کیفیت در نظر مردم جلوه میکند ؛ اندیشه که علت غائی شعر است و اگر در شعر نباشد دیگر شعر شعر نیست و جز الفاظ منسق و موزون نمیتوان نامی بر آن نهاد فراموش و بی ارزش میشود .

نکته شگفت‌انگیز و شایان ملاحظه اینست که با این انحطاط ذوق و انحرافی که در فهم و سلیقه عمومی مشهود است حافظ در طول شش قرن درخشیده ، تابش وی کاستی نگرفته ، دیوان ارجمند او پس از کتاب مقدس آسمانی بیش از هر کتابی دست بدست گشته و پس از وی کسی پیدا نشده است که به حریم او نزدیک گردد .

این رواج فوق‌العاده را نمیتوان بر اتفاق و تصادف حمل کرد و ناگزیر باید چنین پنداشت که در مردم این سرزمین استعداد و شامه طبیعی غریزه مانندی موجود است که برغم فقدان تربیت صحیح ادبی و هدایت افکار بسوی فاخر و متعالی ، حافظ در جایگاه والای خویش مانده ، عارف و عامی در ستایش او همداستانند ، مردمان متدین و

روحانی و رندان لاابالی حافظ را احترام میکنند ، اهل طرب و عیش و طبایع فلسفی و مایل بامور معنوی یکسان بحافظ ارادت میورزند . زیرا همه این مشرب‌های گوناگون ، گمشده خود را در حافظ می‌یابند . وقتی حافظ میگوید :

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به زمال اوقافت

هم فقیه مدرسه ، هم پارسایان پرهیزکار ، هم عارفان آزاد فکر خوش مشرب و هم رندان قلندر از آن بوجد می‌آیند زیرا حقیقتی را گفته ، ولی مانند من و شما خشک و خالی نگفته ، آنرا در دهان فقیه مدرسه که نه تنها می را حرام ، بلکه نجس هم میدانند ، گذاشته است و فقیه مدرسه این فتوی رادر حال مستی داده است ، ورنه جرئت اینرا نداشت که خوردن مال وقف را قبیح بگوید و زهد فروشان را که معمولاً خورندگان موقوفات هستند برضد خود برانگیزد و این فقیه اگر گناهی مرتکب شده است لاقلاً گناهی است که «آزارکش در پی نیست» و این فضیلت را دارد که تجاوز بحقوق عامه را از ارتکاب حرامی چون آشامیدن می بدتر میداند ...

این لطافت و ظرافت در تعبیر و این ترنمی که از ترکیب الفاظ برمیانگیزد حافظ را در بیان هراندیشه‌ای ، هرچند مخالف معتقدات جاهلانه مردم باشد جری ساخته و او را مطبوع طبع خاص و عام قرار داده است و خود او نیز گویا توجه باین معنی داشته است که میگوید : -

از آن بدیر مفانم عزیز میدارند

که آتشی که نمیردهمیشه دردل ماست

۲- زبان فاخر

نسب‌نامه يك غزل حافظ

**كس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند**

من از فقر تعبیر و عجز بیان است که زبان او را «فاخر» می‌گوییم . در میان گویندگان بزرگ و فصیح ایران حافظ تشخیص و درخشندگی خاصی دارد که میتوان آنرا نمونه کمال زبان فارسی گفت : این وقار ، این ترنم ، این لمعان ، این ظرافت و این اصالت و نجابت که در زبان حافظ دیده میشود او را در اوج ادبیات وحد کمال بیان قرار میدهد .
حافظ خلاصه پنج قرن ادب درخشان ایران و منتها -
الیه راهی است که رودکی با بلاغت ساده و بدوی خود آنرا آغاز کرده است .

مجله سخن در یکی از شماره‌های سال پنجم ابتکاری
بخرج داده و برای غزل معروف خواجه :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نسب‌نامه‌ای ترتیب داده و ممتد شده بود که این غزل
به پیروی از پنج گوینده دیگر گفته شده که نخستین آنها

سنائی است ؛ پس از آن بترتیب انوری ، ظهیر فاریابی ، عطار و خواجوی کرمانی همان مضمون را ، با اوزان مختلف بسته‌اند و حافظ که آخرین آنهاست از همه بهتر گفته و هنر وی در اینست که سبک و روش گویندگان سابق را کامل کرده است . طبع آزمائی و باقتفاء شاعر دیگر رفتن در میان شعرای ایران خیلی متداول است ، چنانکه حافظ هم بوزن وقافیه غزل دیگران مخصوصاً سعدی غزلهای بسیار دارد . ولی در اینمورد ، هر پنج شاعری که از غزل سنائی استقبال کرده‌اند همان مضمون غزل ویرا تکرار کرده‌اند . و آن عبارتست از ظهور غیر مترقب معشوق شوخ عشوه‌گر و برانگیختن شوری در نظام فکری شاعر و منحرف ساختن وی از راه و رسم پرهیزکاری .

بدیهی است در اینصورت بهتر میتوان مقایسه‌ها برقرار و سیر تکامل زبان را احساس کرد و از اینرو برای مقصد ما که نشان دادن زبان خواجه است ، آوردن این مقایسه مفید میباشد و بر آنچه مجله سخن ذکر کرده است غزلی از جمال‌الدین عبدالرزاق ، دو غزل از عراقی و یک غزل دیگر از خواجه و غزلی از شاه نعمت‌الله ولی که در زمینه غزل سنائی گفته شده است و این مقایسه را کاملتر میکند اضافه میکنیم .

(۱) غزل نخستین از سنائی عارف و گوینده بزرگ میباشد

که در ۵۴۵ هجری در گذشته است :

شور در شهر فکند آن بت ز نارپرست
چون سحرگه ز خرابات برون آمد مست
پرده راز دریده قدح می در کف
شربت وصل چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز در مستی از هستی خویش

نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش ؟
که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آنوقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پرده پندار و هوی بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که در او در نگر است
که در آن ساعت ز نار چهل گزبه نیست
گاه در خاک خرابات بجا باز نهاد
خاکئی را که از این خاک شود خاک پرست
بر در کعبه طامات چه لبیک ز نیم
که به بتخانه بیایم همی جای نشست

(۲) انوری شاعر قصیده سرأ و تقریباً معاصر سنائی
(متوفی ۵۸۷) همین مضمون را با وزن وقافیة دیگر بسته
است :

باز دوش آن صنم باده فروش
شهری از ولوله آورده بجوش
صبح دم بود که میشد بوئاق
چون پرندوش، نه بهش، نه بهوش
دست بر کرده بشوخی از جیب
چادر افکنده زشنگی بر دوش
لاله از تابش می پروین تاش
زهره از باد سحر سنبل پوش
دامن از خواب کشان در نرگس
دام دلها زده از مرزنگوش
پیشکارش قدحی باده بدست
او یکی چنگ خوش اندر آغوش

هم ستا در عمل آورده بچنگ
میر عالم بشنیده است بگوش
قول ار اینست و چنان مطرب او
وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون کز غم او
دوش گشته است بر آوازش نوش
روستائی بچه‌ای شهر بسوخت
کس در این فتنه نباشد خاموش

(۳) غزلی است از ظهیر فاریابی (متوفی ۵۹۸) که بهمان وزن و بهمان قافیه غزل سنائی و بطن غالب برای پیروی از سنائی گفته شده زیرا ب فکر عارفانه و مقصود سنائی نزدیکتر از اتوریست .

یار میخواره ما دی قدح باده بدست
با حریفان ز خرابات برون آمد مست
بدر میکده بگذشت و صلائی در داد
سر خم را بگشاد و در غم را در بست
دل هر دیو دل از ما که بدید آن مه را
گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
پشت برصومعه کردیم و سوی بتکده رو
خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست
رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم
زهد برهم زده و کاسه یکف کوزه بدست
چون ظهیر از سر آن زلفاگره بگشاید ؟
که کمینه‌گرهی هست ازو پنجه و شست

(۴) غزلیست از جمال‌الدین عبدالرزاق شاعر بزرگ اصفهان و قصیده‌سرای نامداری که از بهترین غزلسرایان قبل از سمدی بشمار می‌آید. گرچه نه بروزن و قافیه غزل سنائی است و نه هم متضمن مفاهیم عرفانی ولی چون از حیث موضوع و صحنه‌سازی و توصیف بانوری و حافظ نزدیک میشود آوردن آن در این سلسله نسب بیفایده نیست.

بامدادان پگاه خواب زده
آمد آن دلبر شراب زده
لب شیرین بخنده بگشاده
سر زلفین را بتاب زده
سنبل زلف حلقه حلقه شده
نرگس نیم مست خواب زده
چون مرادید ز اشک دیده چنان
خیمه اندر میان آب زده
گفتم ای در وفا نموده درنگ
وی بخون رهی شتاب زده
چند باشیم در فراق رخت
بر رخ از دیده خون تاب زده
برخی ساعتی که بنشستیم
من خجل گشته او عتاب زده

(۵) عطار (متوفی ۶۳۳) با قافیه غزل سنائی ولی وزنی دیگر تقریباً همان مضمون سنائی را اینطور بسته است:

نیم شیبی سیمبرم نیم مست
نعره زنان آمد و در را شکست
هوش بشد از دل من کو رسید
جوش بخاست از جگرم کونشت

جام می آورد مرا پیش و گفت
نوش کن این جام و مشو هیچ مست
چون دل من بوی غم عشق یافت
عقل زبون گشت و خرد زیر دست
نعره برآورد و بمیخانه شد
خرقه بخم در زد و زنار بست
کمزن و اوباش شد و مهره دزد
رهزن اصحاب شد و بت پرست
نیک و بد خلق بیک سو نهاد
نیست شد از هست و شد از نیست هست
چون خودی خویش بکلی بسوخت
از خودی خویش بکلی برست
در سر عطار بلندی بدید
خاک شد و در ره او گشت پست

(۶) غزلی از خواجوی کرمانی است که تقریباً همعصر حافظ میباشد (متوفی ۷۵۳) همین مضمون را با همین قافیه ولی در وزن دیگر آورده است :

سحرگه ماه عقرب زلف من مست
در آمد همچو شمعی شمع در دست
دو پیکر عقربش را زهره در برج
کمانکش جادویش را تیر در شست
شبش مه منزل و ماهش قصب پوش
سهی سروش بلند و سنبش پست
نقاب عنبرین از چهره بگشاد
طناب چنبرین برمشتری بست
بفندق ضمیران را تاب میداد
بعثوه گوشه بادام بشکست

زبان فاخر

سرشك از آرزوی خاکبوسش
دوان از منظر چشم برون جست
چراغ صبح چون بنشست برخاست
فغان از جمع چون برخاست بنشست
به لایه گفتمش بنشین که خواجو
زمانی نیست خالی از تو تا هست

(۷) خواجو غزل دیگری دارد که آوردن آن در سلسله
نسب غزل حافظ مناسبتر بود زیرا با آنکه همان مضمون سنائی
را دنبال نکرده است بوزن و قافیه غزل سنائی است و بر غزل
فوق از این حیث رجحان دارد که بیشتر به شیوه غزل است
تا قصیده و بزبان حافظ نزدیکتر :

ای لب ت باده فروش و دل من باده پرست
جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تم از مهر رخت موئی و از موئی کم
صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست
هر که چون ماه تو انگشت نما شد در شهر
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
می پرستی که بود بیخبر از جام الست
تو مپندار که از خود خبرم هست که نیست
یا دلم بسته بند کمرت نیست که هست
آنچنان در دل تنگ زده ای خیمه انس
که کسی را نبود جز تو در آن جای نشست
همه را کار شراب است و مرا کار فریب
همه را باد بدست است و مرا باد بدست

حافظ در عالم لفظ

چون بدیدم که سر زلف کجّت بشکسته
راستی را دل من نیز بفایت بشکست
کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد
نتوان گفت بخواجه که مشو باده پرست
(۹ و ۸) فخرالدین عراقی (متوفی ۶۸۸) که از بهترین
گویندگان متصوفه است ، در دو غزل همان مضمون غزل
سنائی را در وزنهای دیگر پرورانده و مانند عطار و ظهیر
فاریابی بمشرب سنائی بیش از خواجه و انوری نزدیک شده
است . نخست غزلی است که احتمال داده میشود خواجه غزل
دیگر خود را «در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست» به پیروی
از وی سروده ، که هم با سنائی و هم با عراقی طبع آزمائی
کرده باشد .

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد ، بند از دل ما برخاست
جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از دست بشد چون دل در طره او زد چنگ
غرچه زند از حیرت در هر چه بیابد دست
چون سلسله زلفش بند دل حیران شد
آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست
دل در سر زلفش شد ، از طره طلب کردم
گفتا که لب او خوش اینک سر ما پیوست

زبان فاخر

بایار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
با جان جهان پیوست دل کزد و جهان بگت
از غمزه و چشم او گه مستم و گه هشیار
وزطره و لعل او گه نیستم و گه هست
من خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار بترسیدم گفتم سخن سربست
غزل دیگر عراقی بوزن سبکتر در همین مضمون و با
همین قافیه است :

ساقی قدحی شراب در دست
آمد ز شرابخانه سرمست
آن توبه نا درست ما را
همچون سرزلف خویش بشکست
از مجلسیان خروش برخاست
کان فتنه روزگار بنشست
آندل که ازو خبر نداریم
هم در سر زلف اوست گرهست
دیوانه روی اوست دائم
آشفته موی اوست پیوست
در سایه زلف او بیاسود
وز نیک و بد زمانه وارست

(۱۰) شاه نعمت‌الله ولی (متوفی ۸۳۴) غزل سنائی را
با همان قافیه و همان مضمون پیروی ولی وزن غزل عراقی را
اختیار کرده است :

از دیز مغان آمد ترسا بچهای سرمست
بردوش چلیپائی خوش جام میی در دست

کفر سر زلف او غارتگر ایمانست
قصد دل و دینم کرد ایمان مرا بردست
کفری و چه خوش کفری، کفری که بود ایمان
این کفر کسی دارد کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا
پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم
زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه
ترسا بچه ساقی رندیست خوش و سرمست
بید ز همه عالم برخاست بعشق او
درکوی مغان با اومستانه چه خوش بنشست

(۱۱) غزل درخشان و معروف خواجه است که این نسب

نامه برای آن درست شده است :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی دردست
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد و باواز حزین
گفت گای عاشق شوریده من خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده شگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بردردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

**خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست**

(۱۲) حافظ غزل دیگری با همین قافیه و بهمین مضمون دارد ، ایندفعه وزن غزل عراقی را انتخاب کرده است و آوردن آن برای مقایسه با غزل شاه نعمت‌الله و غزل عراقی بی‌ضرر است .

**در دیر مفان آمد یارم قدحی دردست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم ، چون نیست
وز بهر چه گویم نیست باوی نظرم ، چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او بر خاست
وافغان ز نظر بازان بر خاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور و سمه همان کش شد در بروی او پیوست**



این مقایسات برای این آورده شده است که نشان داده شود هر شاعری ، هر قدر بزرگ و توانا باشد ، از سبک و فکر پیشینیان خود متأثر شده استفاده میکند . نهایت نیروی قریحه ، او را با فریدن صورت کاملتری میکشاند و زبان در نتیجه همین سیر تکاملی بطرف اتقان و کمال میرود و گویا در تاریخ ادبی این وظیفه بعهده قریحه توانای حافظ محول گردیده است .

عین این سیر تکاملی در تمام عناصر مدنیت ، ازدیانت و فلسفه گرفته تا علوم و صنایع و انواع هنرهای زیبا مشاهده میشود . اقوام از همدیگر اقتباس میکنند ، عصری مکمل عصر سابق میشود ، مخترعی فکر نوزاد مخترع دیگری را

بعد رشد میرساند ، بطوریکه کمتر فکر و نظریه و اختراعی هست (شاید هیچ نباشد) که اشخاص متعدد و اقوام مختلف و اعصار متوالیه در پیدایش و به کمال رساندن آن با یکدیگر همکاری نکرده باشند .

تمدن از ملتی به ملتی و از عصری به عصر دیگر منتقل شده و تکامل آن در پرتو همین انتقال صورت گرفته است . هرملتی یا هرعصری رنگ فکر و فرهنگ خود را بر آنچه از دیگران اقتباس کرده است بخشیده و در نتیجه تمدن‌های گوناگون و متنوع پدید گردیده است .

هیچوقت نقص يك هنرمند یا ملتی نیست که از فکر و ذوق هنرمند دیگر و از تمدن ملت دیگر استفاده و اقتباس کند ، بشرط اینکه معرفت و ذوق شخصی یا بینش ملی را بکار بندد و به عناصر و فکر مقتبسه رنگ فکر و ذوق خود را ببخشد ، یعنی آنچه کسب کرده است در خود برده ، هضم کند و بعد با فکر و ذوق شخصی ممزوج نموده عناصر جدیدی را در هنر و تمدن بیار آورد .

و این همان فوننی است که حافظ بکار بسته ، از نقص هر شیوه‌ای اجتناب و از محاسن آنها استفاده کرده ، حتی از عناصر متغایر و متخالف ، ادبی بوجود آورده است که غالباً تشخیص عناصر اولیه‌ای که باعث پیدایش این شیوه ممتاز گردیده است مشکل می‌گردد .

ظاهرترین و محسوس‌ترین کار حافظ زبان اوست . از نگاه به دوازده غزلی که در این فصل آوردیم انسجام و پختگی ، ظرافت و متانت و روانی و عذوبت زبان حافظ بهتر جلوه میکند . از مشاهده آن انسان بیاد این ماشینهای پولادین دقیق می‌افتد که يك پیچ و مهره زائد یا کم در آن دیده نمی‌شود و بقدر

سرسوزن خلل و نقص در آن راه ندارد و کوچکترین تغییری
آنرا از کار میاندازد .



از غزل شاه نعمت‌الله بکلی صرف‌نظر کنیم زیرا بهیچ وجه
قابل مقایسه با غزل حافظ نیست ولی در شعر گویندگان
بزرگی چون سنائی و عطار و عراقی به ترکیبات یا تصیراتی
مواجه می‌شویم که آرزو داشتیم آنهاطور دیگر، قدری پخته‌تر،
قدری متین‌تر، قدری شاعرانه‌تر و اندکی از صراحت مخمل
بزبان شعر برکنار می‌بودند، در غزل گوینده نامدار سنائی
بیت :

پرده راز دریده قدح می در کف

شربت وصل چشیده علم کفر بدست

قدری بدوق میزند . ترجیح می‌دادیم این مضمون قدری
پوشیده‌تر و با اجمال و ایجازی توأم باشد که در شعر مطلوب
است (زیرا حاشیه‌ای برای خیال و اندیشه خواننده میگذارد).
شیوه حافظ همیشه این پوشیدگی و ابهام را مراعات
می‌کند، از اینهمه صراحتی که زبان‌شاعر را بحد زبان سخن
گفتن پائین میاندازد اجتناب دارد، نظیر مضمون سنائی را
بطور گوناگون و با تصیرات مختلف و بدیع میگوید :

مفچه‌ای میگذشت راهزن عقل و دین

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد



بیار باده که در بازگناه استغنا

چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست



داشتم دلفی و صد عیب مرا می‌پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

خودگرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می سلمانی بود؟

*

زهد من با تو چه سنجد که بیفمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای
این بیت خوش مضمون سنائی :

اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پرده پندار و هوی بیرون جست

بسیار لطیف و بدیع است ولی مصراع اول بیختگی و بلندی مصراع دوم نیست «جاسوس جمال رخ او» تعبیر خامسی است و آن وقار و انسجامی را که از سنائی انتظار می‌رود فاقد است ، مخصوصاً که مصرع لطیف دوم خامی آنرا بیشتر نشان می‌دهد. آنوقت آنرا در مقابل یکی از ابیات استعاره‌دار خواجه بگذارید :

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مضمون این بیت حافظ ابدآ بلطافت مضمون سنائی نمی‌رسد و حتی اگر بخواهیم آنرا بنثر درآوریم و بگوئیم «من که مرد آزاد و بیخیالی بودم اکنون گرفتار عشق و بیاد تو هستم» یک مضمون خیلی عادی و پیش پا افتاده می‌شود ، ولی زبان خواجه بآن یک موج اثیری داده است : لاف تجرد از علایق زدن و اکنون با نسیم صبحدم ماجرا داشتن - زیرا از خواب که چشم میگشاید باو فکر میکند و بیاد زلف او با نسیم لطیف سحرگاهی عشق می‌ورزد - بدین مضمون موج و اهتزاز آرشه یک نوازنده زبردست می‌دهد .

بیت بعدی سنائی که متمم این بیت محسوب میشود
 مثل يك نت خارج ، از خوش آهنگی غزل می‌کاهد .
 هیچ ابدال ندیدی که درو درنگریست
 که در آن ساعت زنار چهل گز بنیست
 و سستی آن هنگامی بیشتر محسوس میشود که آنرا با ایاتی
 از حافظ نظیر غزل زیر برابر بگذاریم :

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
 تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
 (رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
 جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود)
 گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
 که نهانش نظری با من دلسوخته بود
 کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
 در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
 گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ
 یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل ظهیرالدین فاریابی که پس از جمال‌الدین بهترین
 آنهاست از تعبیرات سستی که غزل را از موزونی می‌اندازد
 خالی نیست : «دل هر دیو دل از ما که بدید آن مه‌را» خام
 و سست و مصرع دوم بیت بعد «خرقه را پاره بکردیم و همه
 توبه شکست» که کلمه «شکست» را برای ضرورت شعری
 بجای «شکستیم» بکار برده است مغل فصاحت و نقص واضحی
 است که در حافظ نظیر آن پیدا نمیشود .

غزل خواجوی کرمانی که زیر شماره (۶) قرار دارد ،
 با همه الفاظ خوب و حسن ترکیب بکلی از مرحله پرت است
 و بجای اینکه وصفی از حالت و عواطف‌کند ، بسبک قصیده

به توصیف معشوق پرداخته است ، آنهم توصیف‌های لفظی و تشبیهات ملال‌انگیز «فندق ، ضمیران ، سنبل، ماه قصب پوش و طناب چنبری بر مشتری بستن» که از آنهمه اطناب نه‌کیفیتی بشخص دست می‌دهد و نه حالی و از این حیث غزل دوم خواجوه که زیر شماره (۷) قرار دارد برای این منظور بهتر است. گرچه در آن مضمون سنائی و محتمل است حافظ به ولی اولاً بوزن و قافیه غزل سنائی و سنائی رفته باشد ، پیروی از وی (یاباتبانی باوی) باستقبال سنائی رفته باشد ، ثانیاً بسبک غزل است و زبان پخته‌تر و بحافظ نزدیکتر و از اینرو مقایسه آنها سهلتر . معذک در همین غزل به نکته‌های کوچک برمیخوریم که برتری زبان حافظ را نشان می‌دهد مانند مصراع دوم بیت زیر :

**چونکه دیدم که سر زلف کجست بشکستند
راستی را دل من نیز بغایت بشکست**

که سست و بدتعبیر و غیر قابل مقایسه با تعبیرات موقر و بلند حافظ است . یا وقتی بهترین بیت آنرا میخوانیم :

**تو میندار که از خود خبرم هست که نیست
یا دلم بسته بند گهرت نیست که هست**

و با بیتی که خواجوه بهمین قافیه بسته است :

**آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست باوی نظرم چون هست**

مقایسه کنیم قدرت طبع ، زبان متشخص و شیوه موقر و متین حافظ که همیشه از صراحت زننده پرهیز دارد ظاهر میشود. بجای اینکه دلش بسته بند کمر معشوق باشد فقط باین اکتفا میکند که با وی نظری داشته باشد و در این نظر همه چیز هست .

زبان فاخر

در سراسر دیوان حافظ يك جمله به نقص این مصراع عطار «جوش بخاست از جگرم کاو نشست» دیده نمیشود . برعکس آنها ، هر دو غزل حافظ از هرگونه سستی ترکیب ، سبکی تعبیر ، نقص در جمله یا زمان فعل که احیاناً ضرورت شعری ایجاب میکند و در عرف شعر جایز است ولی بکمال و اتقان سخن و بصلابت و روشنی بیان خدشه میرساند دور است و همچنین از هرگونه خشوکه احساس شود برای درستی وزن آورده است پاک .

علاوه نباید فراموش کرد که اینگونه غزلهایی که باقتفاء دیگران گفته میشود و جنبه طبع آزمائی دارد دارای اصالت آن غزلهایی نیست که مستقیماً مولود قریحه و الهام خود شاعر است . زیرا التزام بوزن و قافیه دیگران طبعاً آزادی بیان او را محدود میکند ، معذک اصالت قریحه و استیلای خواجه بر اسرار بیان بدرجه ایست که هر وقت بدینکار دست یازیده است گوئی غزل ابتکاری بوده و مستقیماً از طبع فیاض او جوشیده است .

بدیهی است در این مختصر که منظور ترسیم طرحی است از حافظ ، نمیشود وارد جزئیات شد و موارد ضعف اشعار يك يك گویندگان را در برابر مزایای سخن خواجه گذاشت . اینکار مستلزم ورود در مباحث معانی بیان و فن خاص شعر است که کار من نیست ، ولی چیزی که خیلی محسوس و تشخیص آن براهل ذوق و آشنایان ادب فارسی آسان است پختگی بیان ، انسجام ترکیب ، اجتناب از هرگونه سبکی و سستی تعبیر و بهره مندی کامل زبان خواجه است از ایجاز و ایهام مطلوب .

مهارت پیماند حافظ در انتخاب کلمات و مهارت بیشتر

حافظ در عالم لفظ

او در نشانیدن آنها کنار هم بسخن او موسیقی و موجی میدهد که هیچیک از گویندگان ، حتی عراقی با روانی و فصاحت سعدی مانندش ، سنائی با عمق فکر و تازگی تعبیراتش ، عطار با همه سرشاری قریحه نمیتوانند با وی برابری کنند . و آن چیزیکه در زبان حافظ غامض مانده همین خصوصیتی است که در فصول بعدی شاید واضح تر شود .

مابین سعدی و حافظ غزلسرایان بنام و توانائی در تاریخ ادبیات ایران وجود دارند که کمتر میان مردم معروفند . بقول یکی از ظریفان «آنها میان دو سنگ آسیا گیر کرده اند» درخشندگی سعدی و حافظ آنها را کم رنگ کرده و تحت الشعاع قرار داده است . بهمین مناسبت در آخر این فصل بدنیست غزلی از سلمان ساوجی که از نامدار ترین شاعران معاصر حافظ بوده است شاهد آوریم تا مشاهده شود وقتی حافظ میخواهد بهمان وزن و قافیه غزلی بسراید چگونه آنرا بیفروغ کرده از رونق میاندازد .

سلمان

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام را از شکر لعل لب ت نقلی کرد
راز سربسته خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو در عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد زنار سر زلف تو از هم بگشود
صد شکت از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفال میزد
اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

عشقم از روی طمع پرده تقوی برداشت
طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد

✽

حافظ

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان برید
گر کجا سرغمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کر پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

۳- شیوه سخن حافظ

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

آناتول فرانس ادبیات را شیوه بیان میگوید و معتقد است زیر آسمان نبود مضمون و مفهوم تازه‌ای نیست ، لااقل زیاد نیست و آنچه تازه است قالب است . ادبیات جز طرز تعبیر چیزی نیست . هر کس قالب بهتر و تعبیر مؤثر پیدا کند ابداعی کرده است .

راستی هم فصاحت و بلاغت جز این نیست که مفهوم را بشکل کامل و مؤثری بذهن دیگر وارد سازند . اگر هنر خطبا و شعرا و نویسندگان در رسیدن باین هدف باشد، حافظ یکی از بزرگترین هنرمندان بشمار میرود و قله ایست که ادبیات ایران بانجا منتهی میشود .

مطالعه دیوان حافظ این نکته را در ذهن میآورد که استادان بزرگ پنج قرن قبل از حافظ، اعم از غزلسرایانی که درخشندگی سعدی نام آنها را تحت الشعاع قرار داده است

شیوه سخن حافظ

مانند جمال‌الدین عبدالرزاق^۱ ، کمال‌الدین اسمعیل ، همام تبریزی ، اوحدی ، عراقی ، و قصیده سرایانی چون مسعود سعد و انوری و خاقانی در پخته‌کردن این زبانی که دیگر کسی نتوانست بحریم آن نزدیک شود مؤثر بوده‌اند.

تعبیرات و مضامین آنها [مخصوصاً سعدی] در دیوان حافظ پراکنده است و چون این مضامین یا مصراع‌ها میان اهل ادب معروف بوده ، حافظ که پیوسته از اطناب و حشو اجتناب داشته ، نیازی در این نمیدیده است که اشاره به تضمین آن کند . بنظر او همه میدانند بیت :

سألها سجدةً صاحبنظران خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

از همام تبریزیست و اگر او دو مصراع را مقدم و مؤخر گذاشته و در طی یکی از غزلیات خود باین شکل درآورده است :

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سألها سجدةً صاحبنظران خواهد بود

حال تضمین را دارد و محتاج اشاره نیست . دیگر نمیدانست چنان «تحفة سخن او دست بدست میرود» و بقدری شایع خواهد شد که مردم همام را بکلی فراموش خواهند کرد .

باری قریحه در وی بحدی قوی و دائره ابتکار چنان وسیع است که اثر این استفاضه نامحسوس گردیده ، زیرا هرچه از دیگران گرفته در بوتۀ ذوق خود ذوب کرده و سپس عنصر جدید در خشان ، کالای تقلید ناپذیر و غیر قابل وصولی

۱) جمال‌الدین عبدالرزاق را بواسطه کثرت قعیاید در شمار قصیده سرایان می‌آورند ولی همان غزلهای کم (در حدود ۱۵۰۰ بیت) او را در شمار بهترین غزلسرایان قبل از سعدی درآورده است .

آفریده است که گوئی سعدی يك قرن قبل درباره وی گفته است :

حد همین است سخندانی و زیبائی را

چنانکه در فصل اول اشاره شد، کنجکاوی در زندگانی خصوصی بزرگانی چون حافظ خلاف ذوق سلیم و روش زیبا ستائی است. بهتر آنست که ما آنها را در موبک محتشم فکر و ادب و در فلك جذبہ و حالشان تماشا کنیم .

ستاره زهره را باید از دور نگریست . نور خندان و درخشنده او از بعد میلیونها فرسنگ زیباست . حافظ را باید در اشعار او جستجو کرد، در آنجا زیباست ، در آنجا درخشان است، در آنجا صورت الهه عشق است . ما را چه میرسد که حافظ پر کی بوده است ؟ او پر فکر خود و زاده قریحه سوزان خویش است . از این کاوش چه سود که آیا در جوانی شاگرد خمیرگیر بوده است یا نه ؟ او شاگرد سنائی است ، شاگرد خاقانی است، شاگرد عطار است، شاگرد خیام است، شاگرد ابوالعلائی معری است، شاگرد جلال الدین رومی است، شاگرد سعدیست ، حتی در مدرسه فردوسی و رودکی و مسعود سعد و فرخی و منوچهری درس خوانده تا استاد بی بدل گردیده است .

تذکره نویسان باین اکتفا نکرده اند که در زندگانی خصوصی وی وارد شوند و هرچه مثل خود ما حقیر و ملال انگیز است باو نسبت دهند ، زیرا تابش او چشمشانرا خیره میکرد و مجبور بودند مشتی گل ولای باو بیاشند تا مثل خود آنها شود و بتوانند باو نگاه کنند . غالباً باین اکتفا نکرده و مطابق مغز کوچک و محدود خود افسانه‌هایی بافته اند .

برای نمونه یکی از آنها را که در مقدمه حافظ پژمان بنظم رسید نقل میکنم . آقای پژمان این قصه را از تذکره میخانه بطور خلاصه نقل میکند که من در اینجا آنرا خلاصه‌تر میکنم :
«خواجه در جوانی شاگرد خمیرگیری بود و در همسایگی آنها جوان بزازی شعر میگفت . خواجه بتبعیت او بگفتن شعر آغاز کرد ولی شعرش مستهجن و رکیک و مایه مضحکه بود . خواجه مهموم و به «باباکوهی» پناهنده شد ، سه روز روزه گرفت و شب چهارم در خواب بزرگواری را دید که باو دلداری داد و گفت : «ای حافظ برخیز که مراد تو برآمد» سپس لقمه‌ای از دهان درآورده به دهان او گذاشت و گفت «لقمه را فروبر که ابواب علم بر تو گشوده شد .» هنگامیکه از خواب برخاست روح و فکر خود را روشن یافت و بلافاصله این غزل را سرود :

**دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند**

این غزل معلوم نیست در پرتو چه حالت روحی گفته شده و شاعر از چه نحو کشف و سیر معنوی الهام گرفته است ولی طرز بیان ، پختگی سخن ، انسجام و استحکام جملات ، تعبیرات و اشارات به افکار فلسفی و عرفانی و همه آنها نشان میدهد که گوینده به معارف زمان خود آشنا و در ادبیات ورزیده بوده است ، با چگونه تصورات سخیف و تعلیلات ابلهانه مخلوط میشود !

محققاً حافظ بر معلومات متداول عصر خود احاطه داشته است . اینکه میگویند قرآن را از حفظ میدانسته و خود او نیز بدان اشاره میکند «بقرآتی که اندر سینه داری» تنها عبارت قرآن نبوده است ، حقیقت قرآن را با تمام تفاسیری

که تا آن تاریخ دماغ‌های فعال و متبحر علمای دین نوشته و بر حقایق آن روشنائی پاشیده بودند میدانسته و از فقه و حدیث و حکمت ، مخصوصاً حکمت اشراق بهره وافر داشته است ، بر علوم ادبی زبان عرب مسلط و بزبان فارسی و گنجینه‌های بی‌مانند آن مستولی بوده و آثار تمام استادان بزرگ را بطور تفصیل خوانده است . شاید در تصوف قدم زده و به‌کنه معارف آنها رسیده و مدتی هم سالك طریقه‌ای بوده و سپس در تحت تأثیر فکر آزاد خود که در قالبی نمیگنجیده است ، از حوزه رسمی صاحبان طریقت کناره‌گیری کرده و « چهار تکبیر » زده « یکره بر هر چه که هست ، »

این دیوانی که در دست ماست و همه « بیت‌القرزل معرفت است » با معتکف شدن در باباکوهی و سه روز متوالی روزه گرفتن فراهم نمیشود . فقط دماغ افاتنه باف ماست که معلول را بدون علت جستجو و هر کاری را بی‌رنج و تهیه اسباب آرزو میکند : بی‌سوادی ، بایک شب در آب بر بردن ، عربی یاد میگیرد و حافظ باسه روز روزه ناگهان حافظ میشود و برابر استاد استادان سخن ظاهر میگردد .

شیوه سخن

سخن حافظ بیگمان یکی از متشخص‌ترین شیوه‌های ادبی ایران است . وجه تشخص آن چون آثار سایر سراینندگان بزرگ در انتخاب مفردات ، ابداع ترکیب‌های خاص ، کیفیت نشانیدن کلمه میان جمله و طرز تلفیق آنست .

شیوه سخن حافظ خویشاوندی نزدیکی بشیوه خاقانی دارد که به تناسبات لفظی و رعایت صنایع شعری اهمیت خاصی میدهد و در ابداع مضمون و آوردن تعبیرات تازه ، در بکار

بردن استعاره و تشبیه و کنایه ، در استعمال مفاهیم مختلفه لغات ، سبکی مشخص دارد و از این حیث سبک او متمایزتر میشود که در گفتارش اشاره به قرآن و حدیث و سنن اسلامی ، اشاره بافسانه و تاریخ قومی ، اشاره به عادات و مرسومات زمان خود بحد و فور آمده است . حافظ نیز چنین است ، با این تفاوت که در مراعات تمام این نکات از مرز اعتدال نمیگذرد. اضافه بر این به موسیقی کلمات و خوشاهنگی جمله علاقه شدیدی دارد و هیچگاه آنرا فدای مضمون نمیکند و گوئی در قریحه بهره‌ای کامل از فصاحت و سهولت بیان سعدی و انوری دارد از این رو سخنش از تعقید و دشواری شیوه خاقانی رهاگشته است و در دیوان ارجمند او کمتر به تعبیرات و ابیاتی برمی‌خوریم که روشن شدن آن محتاج مراجعه به کتاب لغت یا جستجوی در تاریخ و معتقدات و سنن و عادات زمان باشد. (مانند «این بحث با ثلاثه غسله میرود» ، «خرقه از سر بر در آورد و بشکرانه بسوخت» ، «که همچو سرو نگارم بدست باز آید»)

مفردات

واژه‌های خرقه و مترادفهای آن چون دلق ، مرقع پشمین ، میکده ، میخانه ، دیرمغان و تعبیراتی که آن موضوع را برساند در مقابل صومعه ، مدرسه ، خانقاه و مسجد ؛ می ، باده ، شراب ، نبید و هر چه مجاز آن معنی را نشان دهد چون جام و قدح و غیره ؛ صوفی ، زاهد ، واعظ ، شیخ ، محتسب در مقابل رند و قلندر و مست و خراب . پس از آن بسیار واژه‌های دیگر در زبان خواجه جاری و متداول است که همه میتواند شیوه سخن او را مشخص سازد، چون نقش ،

حافظ در عالم لفظ

فیض ، دولت ، زرق ، ریا ، سالوس ، واقعه ، حادثه ،
ملول و ملالت ، خورشید و ذره ، درویش و گدا و فقیر ،
لطف ، حرم ، حریم ، مرصع ، نقد و غیره که اکنون بطور اجمال
بدانها نظری میافکنیم .

خرقه

خرقه ، دلق ، مرقع و سایر تعبیراتی که جبهه ارشاد
و یا لباس اهل فقر و از دنیا گذشتگان را نشان میدهد دیوان
حافظ را رنگین و سیر فکری او را مشخص میکند. از دیوان
خواجه بخوبی برمیآید که زهد فروشی در شیراز رایج ،
شریعت و طریقت وسیله‌ای بوده است برای کسب مال و جاه
و حافظ از اینهمه دروغ و ریا بجان آمده است و از تخطئه
و طعن و طنز درباره آنها دریغ نمیکند. تنوع تعبیرات او در این باب
از زیباترین مشخصات شیوه اوست. گاهی صریحاً میگوید :

**نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد**

✽

**خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که باشد صد بنش در آستینی**

✽

**صوفی بیا که خرقه سالوس برگشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم**

✽

**شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم**

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گاهی نیز از خود مایه میرود و از طمن و طنز درباره
خویشن دریغ نمیکند و بدین حيله خشم اهل ریا و زهد
فروشان را فرو مینشاند :

دلچ حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

*

گرچه بادلق ملمعی کلگون عیب است
مکنم عیب گر آن رنگ ریا می‌شویم

*

گفت و خوش‌گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

گاهی از این شیوه پوشیده طنزآمیز در گذشته و چون
کسانی که از ظاهر سازی و مدارا بجان آمده‌اند فریاد می‌زند:

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد بر این شیوه رندانه نهادیم

*

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعی غرق می ناب اولی

*

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

و بی ارزشی خرقة را گاهی بدینصورت بدیع درمیآورد :
**من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید**

*

**من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد**
وبالاخره دلیلی یا عذری برای جمع بین خرقة و باده‌گساری
میآورد که : -

**خرقة زهد و جام می‌گرچه نه درخور همد
اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو**

*

**خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صبد عیب نهان میوشم**

باده بوجوه مختلف

باده ، نپید ، شراب ، می و تمام واژه‌هایی که آن مفهوم را برسانند از دیرباز - از همان سپیده‌دم شعر دری که رودکی دهان بستایش باده گشاده است - به ادبیات ایران راه یافت. همه شاعران (جز ناصر خسرو) از آن بوجه شورانگیزی دم زده‌اند ، حتی سعدی متشرع و نظامی زاهد که گویند لب بدان نیالوده است .

اما درحافظ این موضوع شأن خاصی دارد و محور است که بسی از لطائف ذوق و ظرایف اندیشه خواجه برگرد آن میگردد . باده در زبان او بوجه‌های گوناگون و برای بیان مقصودهای مختلف آمده و از این حیث هم از منوچهری و فرخی و هم از خیام درگذشته است و میتوان گفت باده‌ستایی

از مشخصات سبک وی بشعار میرود .
گاهی باده در سخن خواجه بمعنی لغوی کلمه است یعنی
موضوعیت دارد و آنرا میستاید برای اینکه از آینه دل زنگ غم
میزداید :

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

*

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

*

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

*

شادی یار پرچهره بده باده ناب
که می لعل دواى دل غمگین آمد

گاهی باده در مقابل سالوس و ریا قرار میگیرد یعنی
وجه تعبیریت برای طعن به زهد فروشان دنیا طلب و مردم
فریب .

خوش میکنم به باده مشکین مشام جان
گر دلق پوش صومعه بسوی ریا شنید

*

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

*

می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهرتر ز طاعتی که بروی و ریا کند

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

*

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

*

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

*

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر زمستی زهد و ریا بهوش آید

باز بصورتی دیگر باده در دیوان حافظ دیده میشود :
حقایق زندگی او را راضی و قانع نمیکند ، به جهانی برتر و
منزه از مسکنتها نیاز دارد : بعالم رؤیایها که واقعیات حقیر
و ملال انگیز را در آن راه نیست ، حقارتها ، تنگ نظریها و
کوچک فکریها در آن دیده نمیشود ، در این قسمت زبان
خواجه پوشیده تر ، شاعرانه تر و عارفانه میشود :

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

*

ما دریاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

*

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

پشمینه پوش تندخو کر عشق نشنیده است بو
از هستیش رهزی بگو تا ترک هشیاری کند

*

مفروش بساغ ارم و نخوت شداد
يك شیشه می ونوش لبی و لب گشتی

*

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشوای خواجه اگر زانکه مشامی داری

تاویل های علیل

برخی طبایع نمیتوانند مستقیم روند و درگره کورزدن اصرار دارند. از اینرو با کسانی مواجه می شویم که باده نوشی حافظ را منکرند و در این باره توجیهاتی میکنند که احياناً مضحك و در هر صورت مخالف ذوق سلیم و واقع بینی است. بدیهی است اینگونه توجیهات غالباً ناشی از این امر است که خود آن ها متشرعند و باده نوشی را عملی منکر میدانند ، پس دریفشان می آید که سیمای درخشان حافظ بدان لکه دار شود، غافل از اینکه همه مردم يك بینش ندارند و در فهم مطالب ، خواه دینی ، خواه فلسفی یا اجتماعی یکسان نیستند . چنانکه در نحوه خدانشناسی و عمل به تکالیف شرعی و عرفی مانند هم نمیاندیشند ، حافظ خود اعتراف میکند : -

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائش خواند

احلی لنا و اشهی من قلة العذارا

بدیهی است تلخ وش که صوفی آنرا سر منشأ شرور میگوید همان باده است و در ابیات دیگر که خواجه اعتدال در باده نوشی را توصیه میکند همان معنی لغوی کلمه را از

آن میخواهد :

**نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسامیباش**

در جای دیگر طبع خردمند او باده نوشی را بدینگونه
دستور میدهد که محل نظام زندگانی شخص نشود :-

**روز در کسب هنرگوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد**

گوئی با انگلیسیان هم رأی وهم سلیقه بوده است که قبل
از رسیدن شامگاهان به ویسکی روی نمیآورند از اینرو شب
را مناسب باده گاری میگویند ، آنها با این تخیل ظریف که
جنگاور خسته یا مافر فرسوده ای را بخاطر میآورد که
شب به چادر خود پناه میرد و اطراف چادر را با تجیر
می بندد و به باده گاری میپردازد :

**آن زمان وقت می (صبح فروغست) که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد**

بدون تردید حافظ ملحد نیست ولی در قوه ادراک
او دیانت بغیر آن صورتی که در ذهن عامه نقش گرفته است
صورت میگیرد . در ذهن معرفت یافته او خالق کائنات بسی
بزرگتر ، والاتر و منزه تر از آن صورتی است که قشریان و
محدثان تصویر میکنند و بالطبع شرایع آسمانی را برای
تهذیب نفوس و نظام اجتماع ضروری میدانند. نمونه هائی از
این نوع اندیشه در دیوان حافظ پراکنده است :

**ریا حلال شناسند و جام باده حرام !
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و گیش**

خدارا محتسب ما را بفریاد فونی بخشی
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

*

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
توجه دانی که پس پرده که خو بست و گه زشت

*

بیا که دوش بمتی سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

و در بیت دیگر با صراحت تردید ناپذیری این طرز
اندیشه او هویدا میشود : -

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

حافظ برای باده نوشی ، یا بطور کلی برای هر نوع کردار
یا تفکری که مطابق سلیقه متزهدان و متشرعان نیست یک گونه
عذری میآورد که حتی مخالفان و متعصبان نیز نمیتوانند آنرا
نپذیرند ، زیرا او رندانه همه چیز را ناشی از مشیت الهی
میگوید و این امر که متکی بآیات عدیده قرآنی است (یعنی
هر نوع هدایت و گمراهی را از طرف باری تعالی میفرماید) مورد
قبول تمام محدثان و اشعریان متعصب نیز هست :

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

*

مکن به چشم حقارت نگاه در من هست
که نیست مصیبت و زهد بی مشیت او

غیر از این وجوهی که اجمالا ذکر آنها رفت باده و می

بشکل دیگری در زبان خواجه آمده است که میتوان گفت در آنها قصد اتشائی درکار نیست ، يك نوع تکیه کلامی است که وسعت مشرب ، بی‌اعتنائی به مقررات و يك نوع پشت پا زدن به پندارها و تصورات بی‌اساس را میرساند مثل :

**بیاکه قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است**

✱

**بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست**

✱

**جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند**

در بیت پرمغز زیر میتوان گفت مصرع اول يك نوع دعوت به رهاکردن تعصبها و اصرار نوزیدن در جهالت و همچنین تحقیر کسانی است که خود را از امور عالم امکان با خبر میپندارند .

**ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد**

یا کلمه «جرعه» را در بیت زیر میتوان بر مفهومی کلی‌تر و شامل‌تر از جرعه شراب فرض کرد از قبیل آزادی فکر و مفایرت اندیشه شخص یا عقاید عامه :

**بهر يك جرعه که آزارکشی در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که پرس**

با اوقات این کلمات وجه تعبیریست برای مطلب دیگر: میخواهد بگوید در راه رسیدن به مقصود کوشش و رنج فراوان هست و باید تحمل کرد ولی بعبادت خود این معنی را با آوردن

جام مرصع و می لعل بیان میکند :

**گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که بهنوگ مژهات باید سفت**

میگده ، میخانه ، خرابات ، دیرمغان

شاید این کلمات در دیوان حافظ بیش از دیوان شاعران دیگر آمده باشد و غالباً از آن مفهومی غیر از مفهوم لغوی آن اراده شده است. باده و هرمسکری در شرع اسلام حرام است، هم ساختن هم خرید و فروش و هم آشامیدن آن . پس ناچار باید فرض کرد غیر مسلمانها بساختن و خرید و فروش آن میپرداختند . از فحوای اشعار حافظ برمیآید که زردشتیان بدان کار مباشرت میکردند و از اینرو مجازاً به مباشرین آن کلمه «مغ» را که در اصل عنوان روحانیان آن طایفه است اطلاق میکند و باز این مجاز کشش بیشتری پیدا کرده میگده و میخانه، دیرمغان و مباشرش پیرمغان میشود .

این استعارات و مجازهای متوالی سر جای خود ، حال باید دید چه کسانی باین اماکن آمد و شد میکردند ؟

عادتاً کسانی که از نوشیدن پرهیز ندارند و چنین مردمانی یا در انجام تکالیف شرعی مسامحه کارند و در پی عیش و خوشی خود هستند و یا آزادمنشانی هستند که خویشان را از بسی قیود ظاهری رها کرده اند، خلاصه قشریان و متعصبان بآنجا آمد و شد ندارند . از اینرو خرابات و دیرمغان در زبان حافظ مزیت از محل تجمع رندان و قلندران و خوش مشربان یعنی کسانی که نوعی وارستگی دارند از اینرو حافظ «در خرابات مغان نور خدا می بیند» . از قمار و غلام با رگی «کم زدن» و ترسایچه و سایر اصطلاحاتی که احیاناً در زبان

سنائی و حتی عطار آمده است اثری در حافظ نیست. همه جا زبان عقیق و متین وی این اماکن را در مقابل دکه‌های سالوس و زهد فروشی قرار می‌دهد : -

**تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن**

*

**ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشد مفتاح مشکل گشائی**

*

**بکوی میکرده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش**

*

**گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست**

*

**بیا بهمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند**

*

**در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیروصلائی بشیخ و شاب زده**

... تا آخر غزل توصیف بدیعی است از آنچه در ذهن حافظ راجع بدیر مغان نقش بسته است. چنانکه در غزل دیگر باز حافظ صحنه‌سازی زیبایی از میکرده میکند و بسی طنز به خویشتن وارد می‌سازد که جای شبهه‌ای برای قشریان و تاویل‌کنندگان باقی نمیگذارد :

**دوش رفته بدر می‌کده خواب آلوده
خرقه تر دامن وسجاده شراب آلوده**

رند و قلندر

رند در اشعار سنائی و عطار و سعدی نیز آمده و تقریباً بهمان معنی لغوی بکار رفته است: زیرک، بی‌اعتنا برسوم و آداب عمومی از اینرو با باطنی سالم و پاکیزه ظاهری ملامت‌انگیز دارد. حافظ بدین مفهوم کتش بیشتری می‌دهد: رند کریم الطبع، آزاد منش، وارسته و بلندنظر و حتی شایسته پیروی است:

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی که نتوشد می و انسان نشود

همین معنی را از قلندر و درویش نیز می‌خواهد و از ابیاتی که این کلمات در آنها بکار رفته است سیمای مردمان وارسته‌ای که بی‌نیازی روح آنها را برتر از مردمان عادی قرار می‌دهد ظاهر میشود.

بر در می‌کده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

*

در خرقه چو آتش زدی ایعارف سالک

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

دولت

این کلمه با آنکه خیلی عادیست در زبان خواجه زیاد آمده است ولی با نوسانی در مفهوم که از آن غنا، اقبال، تنعم، خوبی، خوشی، سعادت متفاد میشود و شگفت اینکه این کلمه

بقدری در جمله‌ها خوب نشسته است که قابل تبدیل با کلمه‌ای دیگر نیست : -

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

*

دولت آنستکه بی‌خون دل آید بکنار
ورنه باسمی و عمل باغ‌جنان اینهمه نیست

*

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود

*

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت‌خواب‌زده

*

کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت براین کنج خراب انداختی

*

ای خوشا دولت آن مست‌که در پای حریف
سرو دستار نداند که کدام اندازد

*

یار باماست چه حاجت‌که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

*

از آستان پیر مغان سر چراکشیم
دولت دراین سراوگشایش دراین دراست

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
*
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
*
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
*
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

هما

این کلمه در سخن حافظ شاخص استغنا ، بلندی همت
و رمز سعادت و کامیابیت و آنرا بوجه مؤثر و مشخصی
در ابیاتی چند آورده است :

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

*
همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تراگذری بر مقام ما افتد

*
سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همائی بکنیم

*
همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تاکی
دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی

ملالت

این کلمه با مشتقات خود در زبان حافظ جاریست

حافظ در عالم لفظ

بحدیکه شخص خیال میکند مفهوم حقیقی آن پیوسته روح حساس او را آزرده است و در هر صورت تمام آنها بوجهی در جمله‌ها نشسته که تعبیر او را مؤثر و متشخص میکند :

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

*

ز زهد خشك ملولم كجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

*

بی زلف سرکشش سرسودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

*

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

*

پیرمغان ز تو به ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعلر ایستاده‌ایم

*

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

*

مده بخاطر نازك ملالت از من راه

هیض

این واژه نیز در زبان حافظ جاریست و در بیان مفاهیم ذهنی او خیلی بکار میرود :

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

*

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

*

سنگ و گل را کند از فیض نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس بادیمانی دانست

*

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم

*

بیاکه چاره ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

*

فیض ازل بزور و زرار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

نقش

این کلمه نیز چون فیض بسیار در زبان خواجه جاریست
ولی با مفهومی گسترده و متنوع که هم به معنی اوضاع و احوال ،
هم تقدیر و هم صورت خوب و بد که بذهن آمد و شد دارد
و گاهی با کلمه فیض نیز توأم میشود ، چنانکه در نخستین
بیت از شواهد زیر :

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

بوی يك رنگی از این نقش تمیاید خیز
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

*

هزار نقش برآید ز كلك صنع و یکی
بدلیگیری نقش نگار ما نرسد

*

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

*

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

*

حافظ از چشمه حکمت بکفاور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

*

گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

*

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

*

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی زند كلك ضمیرم

آنزمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

*

ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی

پرگار و نقش

آنکه پر نقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

*

چکند کز بی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

*

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

*

آسوده در کنار چو پرگار میشدم
دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت

واقعه ، عاقبت

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

*

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم بداغ بلند بالائی

*

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود

*

عافیت چشم‌مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تاهستم

*

جریده‌رو که گنرگاه عافیت تنگ‌است
پیاله‌گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

*

سرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشان است

بدیهی است مفردات متداول و رایج در سخن حافظ منحصر باینهائی نیست که ذکر کردیم و واژه‌های دیگری چون هنر ، حادثه ، محتسب ، شاهد ، زاهد ، واعظ ، شیخ ، فقیه ، مرصع ، مفلس ، گدا ، عکس ، جو ، ذره ، خورشید ، ... و غیره هست که بر شمردن همه آنها با شواهد سخن را به درازا میکشاند . علاوه بر اینکه بسیاری از آنها در ضمن شواهد گذشته و در طی شواهدی که از ترکیبات خاص خواهیم آورد مشاهده خواهد شد چنانکه تکیه کلامهای خاص او چون «بیا» ، «بیار باده» ، «قصه مخوان» ، «خیز» و «برخیز» در ضمن شواهد فراوان آمده و خواهد آمد.

۲- ترکیبات خاص

پس از مفردات ترکیباتی در زبان خواجه جاریست که میتوان آنها را از مشخصات شیوه او قرار داد. پیش از وی خاقانی و مولوی به ابداع ترکیبات خاصی دست زده‌اند ولی از ترکیبات خاص حافظ کمتر غرابت برمیخیزد و در مصور ساختن مفاهیم ذهنی او تأثیر بسزائی دارد مانند «طوف در فضای عالم قدس ، سراچه ترکیب ، بارگاه استغنا ، کارگاه هستی ، دامگه حادثه ، رواق زبرجد ، صحیفه هستی ، تخته‌بند تن ، آئینه شاهی ، کوس ناموس ، کنگره عرش ، گردستم ، طائرگلشن قدس ، طاق مقرنس ، سراپرده دل ، طرب‌برای محبت ، خنده می ، زبان ناطقه ، کارگاه دیده ، نافه مراد ، موج خیز حادثه ، سحرگه حشر ، نفس فرشتگان ، دایره مینائی ، سقف ساده بسیار نقش ، گوهرجام جم و دهها ترکیباتی از این قبیل که در طی شواهد میتوان آنها را باز یافت .

چگونه طوف زخم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

*

بیار باده که در بارگاه استغنا

*

دل که آئینه شاهی است غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رانی

*

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم

علم عشق تو بر بام سماوات بریم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا میسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم

*

ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

*

بر این روائی زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

*

فتنه میبارد از این طاقی مقرنس بر خیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

*

ظایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

*

چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

*

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معماهیچ دانا در جهان آنگاه نیست

*

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

*

دل سراپرده محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بسته يك موبین

✽

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارمنش مهندس شد

✽

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد

✽

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
کمنه هر کو ورقی خواند معانی دانست

✽

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگوئید که هشیار گجاست

✽

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلك بریده زبان بیهده گوست

✽

ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

✽

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدسی

✽

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

گوهر جام جم ازکان جهان دگر است
توتما ز گل کوزه گران میداری

*

آن نافه مراد که میخواستم زغیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

*

گر موج خیز حادثه سر برفلك زند
عارف به آب تر نكنه رخت و پخت خوش

۳- تلیق جمله

پس از این مرحله وجه تشخیص شیوه سخن حافظ جمله بندی و نشانیدن کلمات در کنار هم است. در این هنر او رامیتوان سرآمد تمام گویندگان هنرمند شناخت. کیفیت هم آهنگی کلمات حافظ نوازنده چیره دستی را بخاطر می آورد که در آن واحد به دو سیم متفاوت و دور از هم انگشت میزند و از ترکیب آنها نوای وجد انگیزی بیرون میکشد. او غالباً از نشانیدن کلمات پهلوی هم مفهومی پوشیده و گریزان در ذهن بر میانگیزد، بطوریکه بموازات معنی صریح جمله، ایهامی می آفریند و مفهوم دیگری در ذهن می آید مثلاً در بیت زیر:

گرد بیت الحرام خم حافظ

گر نمیرد بسر پیوند باز

ظاهراً اشتیاق خود را به نوشیدن شراب بیان کرده است ولی جمله «بیت الحرام خم» که مقصود آن حرمت باده است این ایهام را ایجاد میکند که میکده را بخانه کعبه که «بیت الحرام»

لقب دارد مانند کرده است . مخصوصاً «پویدن گرد آن» این ایهام را قوی میکند زیرا حاجیان دورخانه کعبه طواف میکنند پس حافظ هم با همان اشتیاقی که زایرین کعبه بدور خانه خدا میگردند بگرد بیت الحرام خم میگردد . چنانکه ملاحظه میکنید از کیفیت ترکیب جمله معانی دقیق دیگری در ذهن مصور میشود که بیت شعر را مانند موسیقی خیال انگیز میکند.

*

روزی خواننده‌ای بیت حافظ را چنین خواند :

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست

اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

شعر صحیح بود و معنی میداد ولی مثل اینکه چیزی کم داشت و کمی ناجوری از آن احساس میشد. پس از مراجعه بکتاب معلوم شد کلمه «مقصود» اشتهاها به معشوق تبدیل شده است . کلمه مقصود بشیوه سخن خواجه سازگارتر است زیرا شمولی دارد که هم ممکن است بر معشوق حمل شود و هم بر سایر آرزوهای روح شاعر ، بلکه میتوان از آن يك مفهوم معنوی برتر از تمنیات دنیوی درك کرد و نظایرش در ابیات دیگر خواجه آمده است:

سالها رفت که دل چهره مقصود ندید

*

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در بیت زیر فعل دیگری چون نهادن ، گذاشتن ، دادن جای فعل «بستن» را نمیگیرد که ایهامی به آب بستن بیاغ (مطابق اصطلاح شیرازیان) از آن در ذهن نقش می‌بندد :

پیاله در کفتم (بند) تا سحرگه حشر

بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

همچنین کلمه «دولت» در بیت زیر بیش از هر کلمه دیگر شور عشق و مستی و بخت عاشق را که فرصت سرو دستار انداختن پهای «حریف» بدست آورده است بیان می‌کند :

**ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سرو دستار نداند که کدام اندازد**

بدیهی است اگر کلمه حالت را بجای دولت بگذاریم معنی مقصود را میرساند ولی نه بدین شمول و نه بدین شور .
يك نمونه دیگر

گره بیاد مزین گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل موربا سلیمان گفت

این معنی را که شخص نباید بدنیا اعتماد کند و هنگام قدرت دچار غرور گردد دیگران هم گفته‌اند ولی حافظ آنرا باین تعبیر ظریف و تصویر بدیع در می‌آورد که بر نائی و تازگی از آن می‌تراود و طبعاً اثری بیشتر از قالبهای فرسوده دارد. سلیمان در ذهن جهودان و پس از آنها در ذهن مسلمانان مظهر قدرت و دولتی است که برای بشری دیگر فراهم نگردیده است ، زیرا بر جن و انس و بر وحوش و طیور حکومت میکرد ، زبان آنها را میدانست و باد را در اختیار داشت ، معذک موری ضعیف بدو گفته است که بملکت دنیا اعتماد نکند و اینک از آنهمه قدرت و شوکت افسانه‌ای بیش نمانده است . شاعر تناسبات لفظی «مور ، سلیمان ، باد» را در شعر آورده و بیت با همه ظرافت و دقت تصویر و تخیل مانند شعر سمدی روان و مفهوم و شفاف است و بمضمون قوت و تجسم بیشتری داده است .

پیشوای يك سبك

از این لحاظ که حافظ مطالب خود را در لفافه استعارات و تشبیهات بیان میکند میتوان او را پیشوای سبکی بشمار آورد که در عهد صفویه رونقی گرفت و قهرمانانی چون صائب، کلیم، عرفی، طالب آملی در آن سرشناسند و بسبب هندی معروف است اما با این تفاوت روشن که شاعران سبک هندی بعد اترق آمیزی شیوه سخن حافظ را بکار بستند و از جزالت و انسجام سخن خواجه نیز بهره مند نیستند.

ابیات زیادی در دیوان خواجه هست که رقت احساس، باریک خیالی و توسل با شماره و کنایه در بیان مقصود این سبک را بخاطر میآورد: حافظ میخواهد از پیدایش سودائی سخن گفته و آنکسی را که در جان افسرده اش لهیبی بر افروخته است بتاید:

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد

سبک که زد بخرمن من آتش محبت او

شبهه این مضمون را در دو بیت زیر میخوانید که با همه باریک خیالی و دقت صائب در بستن مضمون مانند بیت حافظ بدل نمی‌نشیند زیرا از مرز اعتدال میگذرد و از جزالت تلفیق جمله برخوردار نیست:

پرده گوش اگر بال سمندر گردد

تب کند از اثر گرمی افسانه ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد

گر بدیوار فتد سایه دیوانه ما

حافظ در مقام شکایت از رواج ابتدال و بی‌هنری و کساد بازار معرفت به چنین تعبیر فاخر دست میزند:

**جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازاریش**

در جائیکه میخواهد صورت محبوب را بگل مانند کند:—
زمانه از ورق گل نشان روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
در مقام محرومیت و شکایت از فقدان مردمی و فضیلت
و کمک بدیگران مطلب را در لباس این بیت زیبا درمیآورد :
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
مغایر این مطلب و هنگامی که میخواهد از استعداد آدمی
در قبول فیض سخن گوید باز بهمین استعاره دست میزند :
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانت که بود
در بیان این نکته که از نا اهل نباید توقع کارهای
جوانمردانه داشت این تعبیر مؤثر را بکار میبرد .—
گوهر جام جم از کان جهانی دگراست
تو تنها ز گل کوزه گران میداری



غزل ناب

این خصوصیت یعنی بکار بردن استعاره و تعبیرات غیر
مستقیم بیشتر در مقام بیان اندیشه و جائیکه بشیوه خود
فکر را در حلیه غزل عرضه میکند بچشم میخورد و هنگامیکه
زبان غنائی او بکار میافتد بسادگی میگراید و فصاحت سعدی
از نوك خامه اش میریزد :

**رخبر افروز که فارغ کنی از برگدگلم
قد بر افراز که از سرو کنی آزادم**

در غزل ساده موسیقی الفاظ بارزتر میشود ، رقت و حساسیت گوینده فزونی میگیرد و این خوشاهنگی غالباً با نوعی افتادگی و گاهی با طنز زیبایی همراه است و انسان بی اختیار این گوینده حساس و بار محرومیت کشیده را دوست میدارد : -

**گفتی که حافظ ادل سر گشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم**

✽

**بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا باتو سنگدل چه کند سوز و ساز من**

✽

**من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی
از شمع پرس قصه ، ز باد صبا پرس**

✽

**ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم**

✽

**اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیفمی**

✽

**ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکشی باشد**

از آوردن شواهد دیگر که این فصل دراز را شاید ملال انگیز کند صرف نظر و آنرا با این غزل زیبا که تمام خصوصیت

زبان حافظ را در بردارد ختم میکنیم :
آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند
در جای بدنای چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می از من هواداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
چون من تدای بی نشان مشکل بودیاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

*

مقطع‌های غزل

توجه بدین قسمت ما را بزندگان خصوصاً و بشری
شاعری آشنا میکند که در تصورات ما اوج گرفته و جز
اندیشه و معرفت و لطائف معنوی از او انتظاری نداریم . در
این مقطع‌هاست که حافظ مدح میگوید (۱) ، هنر خویش را
میستاید ، از طنز بخویشتن دریغ نمیکند و گاهی محرومیت
خود را بطرز مؤثری بیان میکند .

(۱) غیر از چند قصیده سه چهار غزل در دیوان خواجه هست که سراسر
مدح است مانند «خروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ...» یا «ای قباى
پادشاهی راست بر بالای تو ...»

آری حافظ ارجمند و مظهر بی‌نیازی مدح‌گفته است ولی گوئی ضرورتی او را بدین کار کشانیده است. همانطور که سعدی در ضمن مدایح، پند و موعظه گنجانده است در مدایح حافظ گوئی دفع شری، تکذیب سعایت و یا استمالت صاحب قدرتی و رفع سوء ظنی نهفته است چنانکه این معنی بخوبی از غزل «منم که گوشه میخانه بارگاه منت ...» استنباط میشود: استغفای روح مکرم او از خلال ابیات هویدا است ولی در غزل نوعی عذر خواهی یا تکذیب سعایت بدخواهان دیده میشود:

**مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست**

و این معنی در بیت مقطع آشکار است زیرا با آنکه خود را گناهکار نمیداند (یا لا اقل در ارتکاب گناه فاعل مختار نمیداند) اعتراف به تقصیر را نوعی تأدب میداند:

**گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گوناه منست**

از این مرحله که بگذریم مدیحه سرائی حافظ در بیت مقطع محصور و محدود میشود یعنی سراسر غزل بسبک خود خواجه لبریز از معرفت و مترنم از روح غنائی است و در خاتمه بعنوان حقشناسی از کریمی هنرشناس یا مقتدری درویش نواز يك بیت آورده است چنانکه در مقطع شاه غزل «صوفی از خنده می راز نهانی دانست» که به نحو کامل از لطف طبع و ذوق معرفت یافته خواجه بهره‌مند است این تخلص را میخوانیم:

**حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست**

یا در آخر یکی از غزلهای موسیقی‌وار خود که سرشار از

ریتم و آهنگ است (آن کیست کز راه کرم با من وفاداری کند)
این بیت را آورده است :

شد لشکر غم بی‌عدداز بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

از این موضوع که بگذریم گاهی حافظ به خویشتن پند
میدهد، گوئی می‌خواهد سوزش محرومیت را فرو نشاند و
آرامش بخود تلقین کند :

حافظ از فقر مکن ناله که تر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو غمگین باشی

*

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

*

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگریست

*

ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع با افسانه بسوخت

*

يك قسمت دیگر از مقطع‌های غزل که بنظر مهم‌تر می‌آید
و برای شناختن حافظ اعتبار شایانی دارد آنجائی است که
از خود سخن می‌گوید. در این قسمت دو دسته متمایز دیده
میشود: ستودن سخن خود یعنی بیان ارزش هنری خویش
است و طنزهای زیبا - طنزهائی که گاهی بحد انتقاد و طعن
میرسد - نسبت بخویشتن آورده است: -
دوست صاحب‌نظری از من می‌پرسید که چرا حافظ

خویشتن را ستوده است آیا خودستائی برای هنرمندی چون حافظ نوعی نقص و ضعف بشمار نمیآید ؟ بیگمان خودستائی زیبا و شایسته نیست . اما این دریست که همه شاعران آنرا کوبیده‌اند . شاید يك ضرورت روحی آنانرا بدین امر کشانیده است و همه بزرگان سخن (جز مولوی) بسخن خود بالیده‌اند و این امر تا حدی که به گزاف پهلو نزند طبیعی و لازمه آگاهی هنرمند است باصالت کار خود . مخصوصاً اگر در نظر آوریم که محیط زندگانی چندان هنرپرور و هنرشناس نبوده است . درگیرودار خود - رائی و خودخواهی و خودپسندی که بر محیط اجتماعی مستولیت و جز زور و زر چیزی ارزش ندارد حتی ملکات فاضله گوینده . بزرگ هم باید از خویشتن سخن گوید و مانند فردوسی توجه را بدین معطوف سازد که « کاخ بلندی پی افکنده شده - کاخی که از بادو باران گزندى بر آن نمیرسد » یعنی مرور زمان نمیتواند آنرا بدست فراموشی دهد بلکه برعکس نسلهای آینده بیش از عصر خود او بارزش و ارجمندی آن اذعان میکنند .

در حافظ علاوه بر این نکته معنی دیگری نیز استنباط میشود . در بعضی از این مقاطع که حافظ هنر خود رامیستاید گوئی به معترضان و خرده‌گیران یا حسودان پاسخی میدهد :

**حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است**

*

**کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سرزلف عروسان سخن شانه زدند**

*

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عبر افشان بتماشای ریاحین آمد

*

در آسمان نه عجب‌تر بگفته حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

*

حافظ تو ختم‌کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

*

خموش حافظ و این نکته‌های چون زدرخ
نگاهدار ، که قلاب شهر صرافست

*

حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عرض و مال و دل و دین در ره مغروری کرد

*

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

*

حافظ چو آب لطف ز طبع تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بدان گرفت

چون در نگارش این سطور قصد استقصا نیست از آوردن تمام مقطع‌هایی که حافظ سخن خود را ستوده است چشم پوشیده و بدسته دوم مقطع‌هایی مرور میکنم که حافظ بخویشتن پرداخته و ازطنزهای زیبا و ظریف دریغ نکرده است و خود این امر مؤید نظرماست که دم زدن از خود همه در باب خودستایی قرار ندارد .

حافظ از چشمه حکمت بکف‌آور جامی
بوکه از لوح دلت نقش جهالت برود

*

گفت و خوش‌گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

*

بخنده‌گفت که حافظ غلام طبع تو ام
بین که تا بچه حدم همی‌گند تحقیق

*

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

*

گفت از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش‌بردی بوی

*

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه ترویر میکنند

*

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پس امروز بود فردائی

این شیوه طنز بهمین جا ختم نشده و در دایره عاطفی و عشقی نیز هویدا و احیاناً چنان با شوخ‌طبعی بیان شده است که گوئی سروکار خواجه با زنی فتان که در راه و رسم دلبری و ملاعبه از سالن‌های قرن ۱۸ فرانسه بیرون آمده‌اند :

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

*

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

*

هزار حيله برانگيخت حافظ از سر فكر
در آن هوس كه شود رام آن نگار و نشد

*

گفتمش زلف بخون كه شكستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن كه میرس

*

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خالك درش با که بود بازارم
در مقطع يك غزل که سراسر آن حافظ از وفاداری و
فداکاری و صداقت عشق خود دم میزند این تخلص را میخوانیم:

گفت خود داری به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

*

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

*

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خرانه ای بکف آور ز گنج قارون بیش

*

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست بجز یاد بدست

✽

بخت حافظ گر از این دست مدد فرماید
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

✽

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدایرا میسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

✽

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم کیسو نهاده‌ایم

✽

بردم از ره دل حافظ به‌درف و چنگ و غزل
تا سزای من بنام چه خواهد بودن

مسخ اشعار حافظ

**مدعی گو لغز و نکته‌به حافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد**

گمان نمی‌رود این اختلاف فاحشی که در دیوان حافظ هست (خواه از حیث شماره غزلها ، خواه از لحاظ تعداد ابیات يك غزل و خواه از نظر تعبیرات گوناگون و تبدیل کلمات) در دیوان شاعری دیگر راه یافته باشد . نظری به نسخه‌هایی که خلخالی ، قزوینی و علی پثرمان ، یکتائی و اخیراً انجوی فراهم کرده‌اند و نسخه بدل‌هایی که در زیر صفحه‌ها یادداشت شده است وجود این اختلاف را نشان می‌دهد ولی این اختلاف فاحش در کتاب ارجمند «جامع نسخ حافظ»^۱ بشکل کاملتری دیده می‌شود .

علت این کثرت اختلاف فاحش شاید در درجه اول ناشی از این باشد که دیوان حافظ در زمان حیات خود و بدست خود او تدوین نشده و این احتمال معقول و باورکردنیست که هنگام برانگیختن فتنه‌ای از طرف شاه‌شجاع برضد حافظ نسخه

(۱) این کتاب جلد اول تحقیقات انتقادی دقیق و دامنه دار است که حافظ شناسی و حافظ دوست فاضل آقای معود فرزند از سی و چند سال باینطرف در پیرامون حافظ بکار بسته‌اند و در ۱۳۴۸ بچاپ رسیده و امید است در پرتو همت و ذوق سلیم ایشان صورت درست و قابل اتکالی از دیوان حافظ فراهم شود.

سخ اشعار حافظ

موجوده در خانه با تمام سروده‌ها از بین رفته و یا لااقل
پراکنده شده باشد .

علت دیگری نیز میتوان حدس زد که به عقل و صحت
نزدیک است : حافظ از آن گویندگان است که به صنعت انشاء ،
بموسیقی کلمات و خوشاهنگی آن ، به تناسب الفاظ و
مخصوصاً باین نکته اهمیت میداده است که تا ممکن است
گفته‌اش متوجه مفاهیم شود و قابل تعبیر به معانی عدیده .
چنین کسان ، خواه در شعر ، خواه در نثر پیوسته به تغییر
آثار خود دست میزنند و در تهنید و تنقیح آن میکوشند .
پس میتوان تصور کرد که دو تعبیر مختلف هر دو از حافظ
باشد و شخصی نسخه نخستین را در دست داشته و دیگری
صورت تنقیح شده آنرا .

دلیل سومی نیز میتوان برای این اختلاف روایات فرض
کرد که قراین و امارات آن را موجه میکند : زبان خواجه
برتر از زبان رایج و متداولست ، دقت نظر ، قوت قریحه ،
مایه‌ای که از ادب و معرفت در وی هست او را بسرودن ابیاتی
کشانیده است که غالباً در سطح ذوق عادی مردم قرار ندارد .
بنابراین کاتبان و استنساخ‌کنندگان که از درک لطافت تعبیر
وی عاجز بوده‌اند آنرا تغییر داده ، کلمات و یا تعبیرات را
بسطح ذوق و فهم خود فرود آورده باشند مثلاً در بیت ذیل
نمونه این تغییر را که فاحش نیست و قابل قبول است مشاهده
میکنیم :

ساقیا سایه ابر است و بهار و لبجوی

من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

«سایه ابر» که تمام درو دشت را میگیرد و صحرای
شیراز را بصبح باطراوت ممتدی مبدل میکند و انسان میتواند

بدون ترس از سوزش آفتاب روی چمن بیفتد ، در زیر قلم کاتب غریب میآمده و از این رو آنرا تغییر داده است . البته سایه بید هم بدنیست ، مخصوصاً هنگامی که آفتاب جنوب بتابد و در ودشت را گدازان سازد ، سایه بید مطبوع و لذتبخش است ، ولی در این صورت انسان در زیر سایه بید محصور و محبوس میماند ، ورنه در آفتاب گداخته میشود . پس لذت سایه بید متوقف بر رنجی است که از آفتاب سوزان حاصل میشود . در صورتیکه سایه ابر تمام صحرای سبز و منقش شیراز را با اختیار حافظ میگذارد و میدان برای تمتع این روح حساس وسیعتر میماند . نظیر :

**گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزنگه لب گشت**

نمونه دیگر

**شاهد بخت چونکه جلوه کند
ماش آینه رخ چو مهیم**

مستنسخ دیگری پیش خود خیال کرده است کلمه «کرشمه» با «شاهد» که لابد دلبر فتانی است مناسبتر میباشد و یادش رفته که حافظ گفته است «شاهد بخت» و خود جمله «شاهد بخت» يك مفهوم کلی است که هم بدلیبر عشوه گر وهم بر مطلق اقبال و پیش آمدهای مطبوع وهم بر رضایت نفس و آرامش روح وهم بالاخره بر فیض مبدأ اعلی قابل تطبیق است و در این صورت مناسبتر اینست که «جلوه» کند ، علاوه بر اینکه جلوه و ظهور شاهد بخت همه چیز را همراه دارد (حتی کرشمه).

*



**از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرکوی توازگون و مکان ما را بس**

کاتب دیگر که شاید آدم متدینی بوده است و از مفهوم کلام امیرالمؤمنین مطلع که «ما عبدتك خوفاً من تارك ولا طمعاً بجنتك بل وجدتك اهللاً للمباده» پس بخیال خود این بیت را ترجمه آن قرار داده و مصراع اول را اینگونه مسخ کرده است:

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست

و تصور کرده است که حافظ بجای غزل دعا خوانده و از خداوند خواسته است که او را به بهشت نفرستد و درکوی خود نگاهدارد.

اولاً - صحت این مفهوم قابل تردید است، زیرا بهشت جز قرب خداوند مفهوم منطقی دیگری ندارد. بهشت، هر قدر بظواهر گوناگون و قصور زبرجد و یاقوت مزین باشد و هر اندازه جوی های شیر و غسل در آن براه افتد و هر چند انواع حور و غلمان بخدمت بندگان خدا کمر ببندند، بالاخره مظهر لطف خداوند و آسایشگاه «عباد الصالحین» یعنی همان کوی خداوند است که بندگان خاص را بنمیم سرمدی بشارت داده است. دیگر خداکوی دیگری ندارد که حافظ مسئلت کند او را بهشت نفرستد و درکوی خود نگاهدارد.

ثانیاً - حافظ غزل میسراید و این همان شاعری است که «دولت را دیدار دوست» میداند و «گدائی در کوی او را برسلطنت» ترجیح میدهد و بنابراین دوست را بخداوند سوگند میدهد که او را بهشت نفرستد و بگذارد در کوی او بماند. زیبایی شعر در اینست که غزل باشد نه دعا و درجه شوق شاعر حساس و نشان دهد. چنانکه در جای دیگر نظیر آنرا

آورده است :

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خالكوى دوست برابر نميكنم
ثالثاً - اگر شعر را بهمین شکل و معنائی که گفتیم
نگاهداریم ، منظور کاتب متدین بطرز لطیفتری که شیوه سخن
خواجه است حاصل میشود . زیرا «دوست» که يك مفهوم
شاملی میباشد ممکن است به «شاهد ازلی» نیز تعبیر شود و
این شیوه زبان خواجه است که با ابهام مقصود خود را میگوید
و از تصریح که فقط مصداق خاصی در ذهن هویدا شود اجتناب
دارد .

این بی ذوقی را در بیت دیگر همین غزل نیز بکار برده اند
و بجای :

قصر فردوس پاداش عمل میبخشند
ماکه رندیم و گدا دیرمغان ما را بس

نوشته اند «قصر فردوس بسرمايه طاعت بدهند» گذشته
از اینکه این تعبیر که چیز را بسرمايه چیز دیگر بدهند چندان
موجه نیست زیرا همیشه چیزی را به پاداش عملی یا چیز
دیگر میدهند از خواندن آن بجای حافظ ، واعظی در ذهن
انسان پیدا میشود ، که مردم را باطاعت خداوند تشویق
میکند ، از قبیل همان واعظانی که «در محراب و منبر جلوه ای
میکند» و «چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند» .

نه تنها جمله «پاداش عمل» تعبیر اصیل و بزبان حافظ
نزدیک است و کلمه طاعت بزبان واعظان میرازد ، بلکه اصول
دیانت و اطاعت از خداوند در مذهب حافظ چیز دیگر و بکلی
غیر از آن مفهومی است که در ذهن عامه وجود دارد و عالمان
بی عمل مردم را بدان تشویق میکنند . حافظی که « در دیر

مغان نور خدا می‌بیند» و «وعظ بی‌عملان را واجب می‌داند نشیندن» طاعت را انجام مراسم ظاهری نمیداند و بمطلق عمل نیک، که پاکیزگی نفس و علوم مرتبت اخلاقی است بیشتر اهمیت می‌دهد. علاوه بر این، این بیت زیبا تعریضی بهمان‌هاست که طاعت و دینداری را در ظاهر سازی پنداشته‌اند و از اینرو حافظ می‌گوید «اگر قصر فردوس را برای اینکارها به اشخاص می‌دهند، پس ماکه کبادۀ تقوی و تقدس نمیکشیم بهمان دیر مغان قناعت میکنیم.»

این قبیل تعبیرات که هم نشان بلندی فکر حافظ و هم وجه تشخیص زبان اوست، در دیوان خواجه بقدری فراوان است که خود موضوع کتاب خوش حجمی تواند شد و برای روشن شدن ذهن اشاره بیکی در مورد دیگر بد نیست:

بهوای لب شیرین دهنان چندگنی جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

کاتبی بجای «شیرین دهنان» نوشته است «شیرین پسران» و با این تغییر عامیانه، از همان لجنی که خود در آن غوطه می‌خورده، مثنی بحافظ پاشیده است. در صورتیکه جمله «شیرین دهنان» که تعبیر عقیف حافظ است بر منظور او هم قابل انطباق است ولی او می‌خواهد منظور کوچکش از زبان خواجه ادا شده باشد.



کاتب دیگر کلمه «دولت» را در مصراع «جهدکن که از دولت داد عیش بستانی» مبدل کرده است به «عشرت» و چنانکه ملاحظه میکنید تفاوت این دو کلمه خیلی زیاد است: کلمه عشرت فقط عشرت است، در صورتیکه کلمه دولت به مفهوم اقبال، تنعم، برخورداری از آرامش و صفای روح

نیز قابل تأویل است و بالطبع معنایی وسیعتر در ذهن برمیانگیزد .

✱

بعضی از تبدیلهای بکلی معنی شعر را تغییر و نشان میدهد که کاتب بمعنی و غرض شاعر پی نبرده است :

**بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار**

کاتبی نوشته است «که خواب آلوده‌ام از بخت بیدار» و مضحك اینست که این غلط را بعضی از تدوین‌کنندگان حافظ بعنوان نسخه بدل ذکر کرده‌اند ، غافل از اینکه هنگامی نسخه بدل می‌آورند که دو تعبیر مشابه موجود و اختیار هر دو مطابق ذوق سلیم مساوی باشد ، نه اینکه غلط فاحش را (فقط برای اینکه بی‌سوادی آنرا ثبت کرده است) در متن آورند : کسیکه خواب آلوده و از هوش رفته است ، مطابق عادت قدیم بر او گلاب میزنند تا بهوش آید و حافظ میخواهد این بیهوشی را با گلاب خاصی که ساغر می‌باشد چاره کند و از بخت بیدار مدد میطلبد که او را از افسردگی و خواب آلودگی نجات دهد . حافظ «از بخت بیدار» بخواب نرفته است زیرا بخت بیدار آدم را افسرده و خواب آلود نمیکند . نظیر :

**دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کونسیمی ز عنایت که کند بیدارم**

گاهی تغییر در مصراع ، بکلی غرض و اندیشه گوینده بزرگ را از بین میبرد : در غزل عمیق و جلیل «سالها دل طلب جام جم از ما میکرد» شعر زیبایی هست که میتوان بیت‌الغزلش محسوب داشت و مفهومی دقیق و عرفانی از آن استنباط کرد :

**گوهری که صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد**

کاتب مصراع اول را اینطور تغییر داده است «گوهری را که
بیرداشت صدف در همه عمر». حافظ پی گوهری میگشته
است که از حیز کون و مکان خارج بوده و کاتب او را دنبال
گوهری میفرستد که در قالب حقیر صدف پنهان است!

سخ محسوس

اشعار حافظ را از يك حيث میتوان به دو طبقه دسته
بندی کرد: یکی اشعاریست که بیش و کم همان مضامین متداول
میان شعرا را میگوید ، نهایت با استادی خاص و با شیوه
پوشیده خود ، آنرا مرصع کاری میکند و نقش و نگاری در
آن بکار میبرد. غالب شعرهای غنائی وی در این طبقه است :

نازنین تر ز قند در چمن حسن نرست

خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

این بیت با همه انسجام و پختگی و موزونی مثلا از
این بیت سعدی متمایز نیست :

آن چه عیب است که در صورت زیبای توهست

و آن چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست

طبقه دوم آندسته از اشعاریست که روح حافظ ، با
مشراب وسیع و آزادی فکر ، با قلندری و بی نیازی ، با تفکرات
فلسفی و جهان بینی خود در آن تجلی میکند . در این دسته
از اشعار حافظ است که تعبیرات خاص او ، شوخ طبعی و
ظرافت فکری او ، نکات دقیق و کنایات پرمفz او دیده میشود.
و تغییراتی که نگارندگان دیوان حافظ در این قسمت روا
داشته اند احيانا صورت سخ پیدا میکند :

**فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز**

قیافه حقیقی حافظ - حافظ مجرد از اوهام و بلند پرواز که تحقیر خود را نسبت به سخافات پنهان نمیکند ولی متجاهر بانکار و بحث استدلالی در رد آنها نیز نمیشود ، و با همان ابهام زیبای شاعرانه بدان اشاره‌ای کرده و میگردد - در این بیت متجلی است .

فرشته نمیداند عشق چیست ، حافظ دیگر توضیح نمیدهد که چرا ؟ و اشاره‌ای هم باین نمیکند که لوازم این کار در وجود وی تعبیه نشده است و از اینرو نباید بخود بیالد ، همینقدر میگوید « فرشته عشق نداند که چیست » این گناه ، گناه عشق ، از مختصات فرزند آدم است ، ارثی است که پدرش وقتی «روضه رضوان را بدو گندم بفروخت» برای او بجا گذاشت .

پس از آن در قسمت دوم هم نمیگوید «ما باین گناهی که بشر را از فرشتگان امتیاز میدهد میبایم» ولی برای نشان دادن تحقیر خود بفرشتگان که از عالم عشق خبر ندارند بهمان جمله «قصه مخوان» اکتفا میکند ، یعنی طول کلام در امور بدیهی لازم نیست «افسانه مباف ، از فلسفه و روایات دم مزن ، قضیه همین است که فرشته نمیداند عشق چیست و در خود این جمله همه چیز هست» نظیر :-

**بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعدونحس ز نائیر زهره زحل است**

فرزندان خلف روی گور پدر خود آب میریزند ، ولی ما برگور این پدر بزرگواریکه برای ما عشق را بارث گذاشته و از این حیث ما را بر فرشتگان امتیاز داده است بیشتر احترام

میکیم و شراب میریزیم .

این بیت حافظ که مانند یک سونات بهون خیال انگیز است و اعصاب را چون سیمهای ویولن زیر آرشه نوازنده چیره دستی مرتمش میکند ، در حافظ دکتر غنی باین شکل خاموش و خفه درآمده است :

فرشته عشق نداند که چیست ایساقی

بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

آهنگ نوازشگر و ارتعاش خندان کوزه بلور مبدل بصدای خفه و تاریک ظرف سفالین شده است .

من مرحوم دکتر غنی و همکار محقق وی مرحوم میرزا محمدخان قزوینی را ، که مأخذ حافظ شناسی آنان نسخه های قدیمی است و حافظ خود را از روی نسخه ای تنظیم کرده اند که سی و پنج سال پس از مرگ حافظ نوشته شده است و هرگونه دخل و تصرفی را در آن غیر جائز دانسته اند معذور میدانم .

این آقایان داعیه ای نداشتند ، بذوق و سلیقه و فکر خود در فراهم ساختن دیوان حافظ اعتماد نمی کردند ، شاید میترسیدند اگر این باب باز شود ، هربیمایه ای ذوق خود را بکار اندازد و اختلاف در دیوان حافظ از این هم افزونتر گردد . پس ناچار به کهنه ترین نسخه های خطی اعتماد کردند و اینقدر با وجدان و دقیق بودند که میترسیدند اگر دخل و تصرفی از روی نسخه های دیگر در آن روا دارند - مخصوصاً نسخه هایی که آن کهنگی را ندارد - در این جرم غیر قابل آمرزش افتند که شعری یا تعبیری در دیوان حافظ بیاورند که ممکن است از حافظ نباشد ، هرچند بهتر از تعبیری باشد که در نسخه قدیمی آنها هست !

من اکنون باب این جدل را هم باز نمیکنم که ما از حافظ زیبایی و موزونی میخواهیم ، رقت خیال و ظرافت طبع او را دوست داریم ، الفاظ جلاخورده ویرا می‌پسندیم ، یعنی این زبان فاخر را که بعد اعلای جزالت و انسجام رسیده است میجوئیم ، ولو اینکه شبهه این رود که ذوق و فهم نسل‌های بعد از حافظ در تلالؤ و کمال این زبان بکار افتاده باشد . مثلاً فرض کنیم در نسخه‌ای خطی که در زمان خود حافظ نوشته شده باشد این بیت را بخوانیم :

**بانگ‌گاوِی چه صدا باز دهد عشوه‌مغر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد**

ولی در نسخه دیگر که صدسال بعد از حافظ نوشته شده است همان بیت باین صورت درآمده باشد :

سحر با معجزه پهلو نزنند دل خوش‌دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

بیگمان هر دو صورت يك معنی را میرساند، با این تفاوت که در نسخه قدیمی مصراع اول خشن ، عاری از نرمی و روانی بیان است که حافظ بدان امتیاز دارد و در صورت دوم تعبیر روان‌تر ، کلی‌تر و درعین حال بر صدای گوساله سامری نیز صادق است ...

امثال مرحوم میرزا محمدخان قزوینی که عمری در مطالعه متون قدیمه گذرانیده‌اند ، وسواس اینرا دارند که اگر به نسخه صدسال بعد از حافظ اعتماد کنند ، ممکن است این گناه را مرتکب شوند که تغییری را در متن گفته حافظ قبول کرده باشند و در اعتماد به نسخه اولی ، هر قدر هم از زبان حافظ دور باشد ، چون کاتب معاصر حافظ بوده است ، بیشتر احتمال این هست که از خود حافظ باشد .

ولی آنهائیکه زیبائی را دوست دارند و حافظ را روی همین اصل می‌تایند ، اینگونه وسواس را يك نوع جمود نامحمود دانسته و صورت متقن و کامل شعر را پذیرفته و صورت دیگر را پراشتباه کاتب حمل می‌کنند و حتی ممکن است توجیهی معقول‌تر آورده فرض کنند که حافظ نخست چنان گفته و کاتب معاصر هم چنان ثبت کرده است ولی بعد خود شاعر که به موزونی جمله و خوش آهنگی کلمات دقت نزدیک بوسواس داشته است آنرا بشکل دوم درآورده باشد ، و چیزی که این فرض را موجه می‌کند اینست که شکل دوم بزبان نرم و مترنم حافظ برارنده‌تر است .

طرز کار مرحوم قزوینی و دکتر غنی که ایستادن کنار يك نسخه کهنه و امتناع از هرگونه حرکت فکریست چندان سودمند و بارور نیست . روش مرحوم فروغی و مرحوم صادق هدایت در جستجوی خیام و پیدا کردن رباعیات اصیل این‌گونه فکور بارورتر و از خطا مصون‌تر است. آنها کاوش در نسخه‌های قدیمی را [نه يك نسخه] مأخذ و نقطه آغاز کار خود قرار داده‌اند ولی در جستجو بمقارنه و مقایسه پرداخته‌اند: نسج سخن خیام ، شیوه موجز و متین ، طرز فکر عمیق و حرکت روح متأثر او را از نظر دور نداشته‌اند. مرحوم هدایت در این روش توفیق کاملتری نیز حاصل و رباعیاتی را که انتخاب کرده است بیشتر قابل اعتماد و اطمینان است و آنهائی را نیز که مشکوک دانسته است قوه تعقل و فهم نافذ ویرا نشان میدهد .

در این باب شواهد زیادی در نسخه قزوینی - غنی هست که تثبیت آنها به نسخه کهنه بدرجه ایست که گاهی غلط را در متن آورده‌اند و صورت صحیح آنرا در حاشیه ذکر

کرده‌اند . در بعضی موارد حتی باین کار هم دست نزده‌اند و غلط فاحش را قبول کرده‌اند مثل این بیت حافظ :

**اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوش باش
که به تلیس و حیل دیو سلیمان نشود**

که اشاره است به افسانه‌ای که دیوی خاتم سلیمان را ربود بخیال آنکه قدرت و شوکت سلیمان را بدست آرد و قصد حافظ از این بیت و این استعاره اینست که با نیرنگ و دروغ نمیتوان به مقصود رسید و اثر در ذات خود شخص است ، نه در ابزار . نظیر :-

**گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی**

در نسخه قزوینی - غنی بجای کلمه سلیمان کلمه «مسلمان» ثبت شده است که بدیهی است معنی نمیدهد زیرا در زمان سلیمان که خاتمی داشت و اسم اعظم بر آن بود و همان خاتم مصدر قوت و شوکت وی بود اسمی از مسلمان و ترسا و یهود در بین نبود .

سماجت و اصرار در قبول متن يك نسخه کهنه باین آقایان فاضل و محقق حتی مجال اینرا نداده است که صورت متن را حمل بر سهو القلم کاتب کنند چه دو کلمه سلیمان و مسلمان تقریباً مثل هم نوشته میشود و کاتب هم معصوم از خطا و اشتباه نیست .

باری اکتفا به کهنگی نسخه و بکار نینداختن قوه تعقل و اجتهاد و اصرار در اینکه بفکر و استنباط خود هیچگونه ارزشی قائل نشویم ما را از سقوط در خطا مصون نکرده و گاهی بقبول تعبیراتی میکشاند که یا غلط و یا لااقل نامطبوع است مثلاً در بیت :

**ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد**

باین تعبیر نامطبوع برمیخوریم «ای کبک خوشخرام که خوش میروی بایست ...» و بدین میماند که فرمان خشک نظامی به کبک میدهند. شاید آنهایی که مصراع حافظ را باین شکل قبول میکنند استدلال کنند که «بایست» با «خوشخرام» تناسبی دارد، غافل از اینکه با آوردن کلمه «بایست» شعر از نرمی و ترنمی که در اشعار حافظ هست میافتد علاوه بر اینکه مصراع ثانی تقریباً حشو میشود و حال آنکه مصراع دوم در صورت نخستین متمم مصراع اول است. همچنین در بیت:

**اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم**

چون در نسخه کهنه‌ای نوشته شده است «من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم» همان را بعنوان متن گفته حافظ قبول کرده‌اند. در صورتیکه بدیهی است حافظ و ساقی «بهم» نمیتازند که بنیاد غم را بر اندازند، بلکه باید «بهم بسازند» تا بر حریف چیره غلبه کنند.

(۱) بعقیده آقای دکتر خانلری «بهم تازیم» اصیل‌تر است زیرا تاخت و تاز با «لشکر انگیزدن» مناسب‌تر است نهایت کلمه «بهم» مخفف «باهم» است و میگویند (صحیح هم میگویند) که در جمله «بهم سازیم» نیز کلمه «بهم» را باید مخفف «باهم» بگیریم ولی بیک نکته دقیق باید توجه کرد و آن اینکه شعر هنگامی فصیح است که در رساندن معنی بذهن صریح بوده محتاج به تأویل و ملاحظه قرینه نباشد؛ در تعبیر «بهم سازیم» هر کسی حتی مردم بازاری نیز معنی مقصود را میفهمند که سازش با هم است ولی در ←

در زبان حافظ تعبيرات خاصی هست که غالباً معنی لغوی آن منظور نیست ، جنبه سمبولیک دارد ، به مفاهیم موجوده در ذهن وسعتی و تموجی میدهد : مثلاً کلمه «بیا» در ابیاتی مانند «بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است» «بیا که رونق این کارخانه کم نشود» ، «بیا که وقت شناسان دو کون نفروشد» . که معنی تنبه و آگاهی از آن مستفاد میشود و مثل اینست که میخواید بگوید «متوجه باش بیهوده خود را سرگرم پندارها مکن ...» جمله «بیار باده» که در زبان حافظ مکرراً آمده است مانند : «بیار باده که ایام عمر برباد است» ، «بیار باده که در بارگاه استفا» ، غالباً معنی صریح و مستقیم آن منظور نیست ، بلکه بمعنای مقصود او موج و شمول مؤثری میدهد . حافظ حقیقتاً باده نمیطلبد هنگامیکه میگوید :

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی بیارباده که این سالکان نه مرد رهند

جمله «بیارباده» تکیه کلام و مانند دعوت به آزادمنشی و دور ریختن مقررات ناموجه و مقبول عوام و وجه تمبیر است از تحقیری که حافظ بر مدعیان و ارستگی و درویشی میریزد و مثل اینست که قوت این تحقیر و حقیقت و ارستگی حافظ در همین جمله نهفته است . چنانکه کلمه «ساقی» و جمله

→

جمله «بهم تازیم» معنی متبادر بذهن «بریکدیگر تاختن» است ، آنوقت ذهن با حرکت ثانوی و بدلیل اینکه حافظ و ساقی بریکدیگر نمیتازند متوجه این میشود که مقصود از «بهم تازیم» ، «باهم تازیم» است و خود این مغل فصاحت است . مگر اینکه بیت را بشکلی که در حافظ پڑمان است قبول کنیم : «من و ساقی بر او تازیم ...»

«جام عدل» و کلمه «باده» در بیت:

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا

غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مقصود مفهوم لغوی آنها نیست. در اینجا تمام این کلمات شعاری یک مفهوم کلی و وسیله تبیین است از اینکه در اجتماع باید تعادل باشد، و این افراط و تفریط در بهره‌مندی از نعمات زندگانی منشاء آشوب‌ها و انقلابات است و اگر مساواتی در جامعه برقرار، و اصل توزیع کار و تنعم بر عدل استوار باشد از آسایش و استقرار و امنیت برخوردار می‌شود. از این قبیل جمله‌های کوتاه و مبهم در زبان حافظ زیاد است که وسعت مشرب، و ارستگی و پشت‌پا زدن او را بموهومات و باصول سخیفه‌ای که در جامعه متداول است میرساند و در عین حال موجی بسخن وی می‌دهد. کلمه «خیز» در مصراع «خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم» ابدأ معنی لغوی آن که صیغه امر بر خاستن باشد مقصود نیست، ولی تمام زیبایی مصراع بر همین کلمه تکیه دارد و در بیت دیگر که همین کلمه آمده است، چون شائبه منظور بودن معنی لغوی کلمه در آن می‌رود، این شوق و ذوق و جهش روح غنائی کمتر می‌شود.

بوی یکرنگی از این قوم نمی‌آید خیز

دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

رایج‌ترین و شایع‌ترین تکیه کلام و تعبیرات حافظ «باده» است که بشکل‌های گوناگون در سخن وی ظاهر می‌شود: «می‌بیار»، «بیار باده»، «دولت پیرمغان باد»، «سر ما و در میخانه»

باده‌کلید «مشکل‌گشائی» است: راز آفرینش رامینمایاند

و «جام جهان‌بین» است ، یا لا اقل از شر فکر کردن در حل معمای زندگی فارغش میکند ، «از وسوسهٔ عقل» او را رهائی میدهد ، نمیگذارد «نهییب حادثه بنیاد او را ز جا ببرد» . هنگامیکه از دست بخت خواب‌آلود بیهوش میشود ترجیح میدهد بجای گلاب بوسیلهٔ می او را بیهوش آورند زیرا «بوی جان از لب خندان قدح میشوند» ...

اکنون هم که میخواهد از این پدر بزرگوار تجلیل کند - پدری که برای فرزندان خود عشق آورده و آنها را از فرشتگان متمایز ساخته است - برخاک او شراب میریزد نه گلاب . شراب ریختن برخاک ، خود فی حد ذاته رسمی بوده است معمول و خواجه بدین رسم بشهر معروف عرب «وللارض من کاس الکرام نصیب» اشاره میکند ، چنانکه در جای دیگر که حتی صحبت از تجلیل آدم نیست میگوید :

**اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاک
از آن گناه که نفی رسد بفر چه باک**

ریختن شراب برخاک مثل اینکه رسمی بوده و آنرا بفال نیک میگرفته‌اند ، در زبان سایر شعرا نیز آمده است .

منوچهری میگوید

ناجوانمردی بسیار بود گر نبود
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

مولانا میفرماید

ساقیا برخاک ما چون جرعه‌ها میریختی
گر نمی‌جستی جنون ما را چرا میریختی



تو اگر جرعه نریزی برخاک
خاک را از تو خبرها ز کجاست

دیگری

ساقی چودر زرین قدح ریزی شراب ناب را
اول بیاد رفتگان بر خاک ریز آن آب را

دیگری

دانی از بهر چه ریزند ته جرعه بخاک
تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک

تاکنون معمول نبود و کسی نشیده است که گلاب
بر خاک بریزند . روشنترین قرینه این مدعا نکته ایست که
نه مرحوم دکتر غنی بدان توجه کرده است و نه آنکسانی که
بمتابعت از نسخه کهنه وی قدم برداشته اند : در نسخه آنها
نوشته شده است «فرشته عشق نداند که چیست ایساقی -
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز» . اگر بنا باشد گلاب بر خاک
آدم بریزند دیگر چرا ساقی را بخوانند ؟ ساقی شراب دارد
نه گلاب . اگر گلاب لازم بود ، بیکی از مباشرین مجلس ترحیم
یا عمله موتی خطاب میشد ! وانگهی در جام همیشه شراب
است نه گلاب . گلاب را در گلاب پاش میریزند . جام ، ساغر ،
مینا ، قدح و کلماتی از این قبیل در زبان شعر همه ظرف
شراب و کنایه از خود شرابست .

قوة مخيلة من هم اکنون کاتب بیچاره ای را مصور می کند
که در برابر عبارت «خاک آدم» متحیر شده و سخت اندیشناک
است که : چگونه حافظ عارف و همسفر موسی در «وادی ایمن» ،
«حافظ واثق به الطاف خداوندی» و «حافظی که قرآن در سینه
دارد» چنین «کفری» گفته و بر قبر حضرت آدم می خواهند شراب
بریزند . و حال آنکه عبارت خاک آدم بهره مند از همان ابهام و
موجی است که تغییرات و ترکیبات حافظ بدان ممتاز است

وعلاوه بر آن این عبارت سمبول و شماريست از آن موجودی که بواسطه قابلیت گناه، از نوع فرشتگان متمایز و از روضه رضوان رانده شده است و این همان خاکی است که حافظ در رؤیای عارفانه خود دیده است که «ملائك بسرشتند و به پیمانہ زدند». باید چاره‌ای اندیشید، خوش‌بختانه «گلاب» بر وزن شراب است، پس بهتر است شراب به «گلاب» مبدل شود، ریختن آن بر قبر آدم معصیت نیست، بلکه ثواب هم میباشد، با این تدبیر ساده، هم حافظ را از شر لعن و نفرین مردم و هم مردم را از سقوط در گمراهی نجات داده است!

و بیچاره نمیدانست که این تحریف ناصواب، مستند محققین حافظ‌شناس قرون آینده خواهد شد.

این تخیلات من شاید پایه و اساسی نداشته باشد ولی مشاهدات روزانه و اصلاحات معکوسی از این قبیل امکان چنین فرضی را زیاد میکند: شنیدم یکی از استادان فارسی شعر معروف سعدی را «هریشه گمان مبر که خالیست - شاید که پلنگ خفته باشد» بخيال اینکه پلنگ در بیشه نیست کلمه «بیشه» را مبدل به «پسه» و خالی بودن یعنی تهی بودن را به معنی يك «خال» گرفته است. و محقق دیگر «بیشه» را «پسه» و بمعنی دوختی و «خالی» را مبدل به «تهالی» کرده است و هیچ این احتمال موجه و معقول را جایز ندانسته‌اند که سعدی برای تعلیم حداعلای احتیاط و فرض هرگونه امکانی خواسته است بگوید «باآنکه پلنگ معمولاً در بیشه جای ندارد، مع ذلك شما لازم نیست همیشه بیشه را

بی‌پلنگ و بی‌خطر فرض کنید.»

بدیهی است در این باب خیلی بیش از اینها میتوان نوشت و فزونتر شاهد از این تعبیرات ناموجه آورد ولی تصور میشود برای نمونه همین شواهدی که ذکر شد کافی باشد .

۵ - حافظ در اوج بلاغت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

با وجود ذخایر ادبی بی‌مانندی که گویندگان بزرگ برای ما گذاشته‌اند هنوز محققین ما در خواص کلمات ، کیفیت ترکیب جمله‌ها ، تأثیر اوزان عروضی و سایر نکاتی که باعث پیدایش زبانی مانند زبان خواجه میشود بحث‌های روشن و باروری نکرده‌اند . شاید حق با آنها باشد . زیرا چیزی که زبان گوینده‌ای را از گوینده دیگر متمایز میکند تنها ظواهر و مراعات بعضی اصول ادبی و عروضی نیست . البته هجاهای کوتاه و بلند ، یامصوت‌های زیر و بم ، انتخابات وزنی و قافیه‌ای برای بیان مقصودی که گوینده در نظر دارد مؤثر است و حتماً گویندگان بزرگ متوجه این نکات بوده و همه اینها را مراعات کرده‌اند ، معذک رموز دیگری هست که قابل تحلیل و بیان نیست . بقول یکی از فضلا : «این غزل سعدی :

هرشب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

که من از دست تو فردا بروم جای دگر

از حیث تقطیع ، بر وزن این قصیده فرخی است :

یادباد آنشب کان شمسه خوبان طراز

بطرب داشت مرا نا بگه بانگ نماز

ولی خواندن آنها دو حالت مختلف در ما ایجاد میکند ، بعدی

که آدم خیال میکند در دو وزن مختلف گفته شده‌اند و البته این قضاوت بواسطه اینست که در شعر فرخی هجاهای بلند بکار رفته و در شعر سعدی هجاهای کوتاه . هجاهای بلند برای قصیده و اشعار حماسی مناسبتر است و هجاهای کوتاه برای غزل شایسته‌تر ...»

اما بنظر بعید می‌آید که فرخی و سعدی در گفتن اشعار خود این قصد و تمم را در انتخاب هجاها داشته‌اند . آنچه زبان سعدی و فرخی را بگفتن دوگونه شعر گشوده است ، تنها موازین فنی و ادبی نبوده ، بلکه امری طبیعی و ذاتی ، یعنی تراوش قریحه و ذوق شخصی آنها است .

از سعدی شاعری چیره‌تر و مسلط‌تر بر کلمات و ترکیبات فارسی نداریم ، معذک سعدی نمیتواند بسبک شعرای خراسان و زبان حماسی و پرطمطراق آنان چیزی بگوید : قصیده بهاریه وی «بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار» از حیث انسجام و پختگی و از حیث مضامین و توصیف بهار ، از بهترین قصاید فارسی است ، ولی نه جلال و ابهت قصاید فرخی یا مسعود سعد را داراست و نه زیبایی و وحشی قصاید منوچهری را . اگر در دست او بود که هجاهای بلند یا مصوت‌های بم را بکار ببرد ، تاجلال و آهنگ اشعار حماسی و قصاید خراسانی را بدان ببخشد شاید بکار میبرد . و بهتر همین بود . چه اگر میتوانست شبیه فرخی و انوری قصیده سراید دیگر سعدی نبود . سعدی برای این سعدی است که بزبان خاص خود سخن گوید و زبان او تراوش ذوق او باشد ، اگر می‌توانست طور دیگر و بسبک دیگران شعر بگوید مبتکر و صاحب سبک نمیشد .

تفاوت سبک‌ها و تنوع آنها ناشی از همین است که هر

گوینده بزرگی قریحه خود را بکار میاندازد و شعر او زائیده روح و فکر اوست ، نه مولود معرفت و فن و معلومات لغوی و ادبی . البته اطلاعات ادبی و معرفت شاعر بمدد قریحه او میشتابد ، ولی آنچه شخصی و غیر قابل انتقال و اقتباس است همان قریحه و موهبت است که در حافظ بعد وافر و مؤثری موجود و بواسطه نیروی این قریحه خاص است که هر مضمون پیش پا افتاده‌ای هم ، در زبان وی رونق و جلای تازه و بدیع بخود میگیرد .

همه شعرا از گریه خود سخن گفته‌اند و بجای اشك خون از دیده ریخته‌اند و از اغراق فروگذار نکرده‌اند : —

قلزم و جیحون و عمان و فرات و رود نیل
اینهمه يك قطره‌ای از چشم گریان منست

ضمیری :

سیلاب سرشك از در او میبردم آه
عمری اثر گریه بیحاصلم این است

*

هلالی :

نماند از سیل اشك من زمین را يك بنامحکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

*

دیگری :

طوفان نوح زنده شد از اشك چشم من
با آنکه در غمت بمدارا گریتم

وصدها بیت از این قبیل در اشعار شعرای دوره صفویه و شعرائی که بعد از صائب و به پیروی از صائب در خلق مضمون تازه تلاش کرده‌اند دیده میشود ، اما از خواندن آنها هیچگونه

تأثری در خواننده پیدا نمیشود ، هر چند مضمون بدیع و شایسته آفرین باشد . ولی حافظ بدون ادعا و پیرایه خیلی آرام و افتاده میگوید :

**اشك من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد!**

این بیت بدل می‌نشیند ، خواننده نوعی شفقت در درون خود احساس میکند ، گوئی ناله يك دل دردناك بگوش میرسد ، نه تلاش شاعری برای پیدا کردن مضمون اغراق آمیز ؛ ناله يك روح منیع ، نه يك موجود ضعیف ؛ ناله يك قهرمان — قهرمانی که شکست خورده و باتبسم تلخ بشکست خود اعتراف میکند — مردی شکیباً با تسلیم و رضا (نه با کینه و فریاد عاجزانه) مصیبت‌های خود را شرح میدهد .

در خواندن این بیت بی‌اختیار شبح آن حکیم یونانی از ذهن انسان رد میشود که اسیر شده بود و بعنوان بنده در خانه ستمگر تندخویی خدمت میکرد و روزی مالك ظالم از وی در خشم شده پایش را در قید گذاشت . دانشمند قوی — الروح بوی گفت «اینقدر فشار مده قلم پایم میشکند» ولی ارباب سنگدل اعتنا نکرد و هنگامی که صدای شکستن استخوان بلند شد ، حکیم با ملامت ولی آرام گفت «نگفتم میشکند؟!» حافظ یار را ملامت نمیکند ، عجز و لابه سر نمیدهد ، جیحون و عمان را بمدد نمی‌طلبد ، فقط طالع خود را بی‌شفقت مینامد و در مقابل این سرنوشت چاره ناپذیر ، جز تسلیم

۱- هنگامیکه حافظ در همین موضوع دست باغراق شاعرانه میزند باز

چیزی زیبا و مشخص و از تمام اغراقها متمایز بیرون میدهد :

گریه حافظ چه سنجده پیش استغنائی عشق

کاندرین وادی نماید هفت دریا شبنمی

خود را قادر بکاری نمی‌بیند .
این شعر ساده بدرجه‌ای در ما تأثیر میکند که حتی متوجه صنعت او که رنگ شفق را باطالع بی‌شفقت آورده است نمی‌شویم زیرا مفاهیم که مستقیم بذهن ما وارد شده است دیگر مجال توجه بلفظ را نمیدهد . قسمت زیادی از ابیات حافظ از این قبیل بازی کردن بلفظ است :

**بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
زیر این طارم فیرزه کسی خوش نشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه‌بست**

چنانکه ملاحظه میکنید در این دو بیت مضمون تازه‌ای نیست، یکی راجع به نرگس چشم و دومی درباب غنچه دهان است که صدها شاعر در آن داد سخن داده‌اند ولی «خوش نشستن در زیر طارم فیروزه» بچشم ، جذبه ساحرانهای داده و «چمن آرای جهان» غنچه دهان را بطرز سکرآوری آراسته و بسته است .

*

**عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوه بیوفائی**
این معنی را دیگران هم گفته‌اند ، خود حافظ در غزل بلندی که محتملاً در پیروی از خواجوا سروده است آنرا

(۱) از خواجو

پیش صاحب نظران ملك سليمان باد است
بلکه آنست سليمان که ز ملك آزاد است
←

حافظ در اوج بلاغت

آورده ولی در اینجا صورت نصیحت و اعراض از دنیا و بیان فانی بودن نعمات زندگانی ندارد ؛ مثل اینست که احساس کرده خود را میگوید . از خواندن این بیت ؛ موجود فهیم و حساسی در ذهن مصور میشود که دو چیز متغایر را در خویشتن دارد : زیبایی و خوشیهای زندگی را خوب درک میکند و لذت‌های مترتبه بر آنرا تصویر... اما صورت مخوف مرگ در برابر چشمانش مصور است و همه چیز را تباه میکند .

انسان روشن بین و حساسی دیده میشود نه از آنهاییکه قوه درک خوبیها و زیباییها در آنان ضعیف است و از فرط داشتن ، داشتن را احساس نمیکنند - نه ، انسان حساسی که میتواند زندگی را بچشد و خوشی‌های آنرا در تمام نسج وجود خود حس کند اما هنوز فرصت این بهره‌مندی رانیافته و همه خوبیها و زیباییها را دور دست و بعیدالمنال می‌بیند ؛ خویشتن را در نشیب زندگی ، خیلی پائین و در دهان باتلاق

→

اینکه گویند که برآب نهاده است جهان
مثنو ایخواجه که تا درنگری برباد است
دل براین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند
نوعروسی است که در عقد بی داماد است... الخ

از حافظ

بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
مجو درستی عهد از جهان ست نهاد
که این عجز عروس هزار داماد است... الخ

فرو برنده نیستی مشاهده میکند . بالا، بر فراز آن تپه روشن، آفتاب هست ، گرمی حیات هست ، امواج رنگارنگ آرزو و امید هست ، غوغای نشاطانگیز زندگانی هست ، فروغ نوازشگر عشق و مستی هست ، ولی همه از دسترس او دور و دور و دور ... او را بدان فردوس گمشده راهی نیست، در پیش پای او جز تاریکی مهیب و ناپیدا کرانه عدم چیزی نیست . او محکوم است ، محکوم به فرو رفتن در کام اجل! آیا قوت تأثیر این بیت از خاصیت جمله بندی و ابداع بیان است یا از تأثیر روح گوینده ، یعنی حافظ خود در چنین حالی قرار داشته و این حس دردناک از اعماق وجود او جوشیده و شعر پارچه‌ای از روح حساس اوست ؟

چنین فرضی دور از ذهن نیست زیرا حافظ مانند خیام در درک زیبایی و چشیدن طعم زندگانی حساسیتی شدید دارد. کسیکه «خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار» چیزی نمیداند و «آب‌زندگی و روضه ارم» را در «طرف جویبار و می خوشگوار» میجوید ، و با همه درویشی و فقر از «گل و نبد» نمیتواند صرف نظر کند و «هر وقت خوش که دست دهد مفتتم» می‌شمارد زیرا «پیوند عمر را بسته بموئی» میداند . چنین کسی که حقیقت زندگی را میفهمد و برای درک هر لحظه خوشی و لع و شتاب دارد و همین تشنگی زبان او را بسرودن «عاشق‌شو ارنه روزی کار جهان سرآید» می‌گشاید ، چنین کسی گذشت عمر را نیز بهتر احساس میکند . و جهل و غفلت او را گیج و بیخیال نکرده است و این معنی بخوبی از بیت پیشین آن احساس میشود : -

نمی‌بیتیم از همدمان هیچ برجای
دل‌م خون شد از غصه ساقی کجائی

و ابیات زیادی در دیوان خواجه پراکنده است که این معنی را نشان می‌دهد چون دو بیت زیر :

شب صحبت‌غنیمت دان‌که بعداز روزگار ما
بسی گردش‌کند گردون بسی لیل و نهار آرد

*

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت‌دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بر فرض صحت این تصور يك چیز را نمیتوان نادیده گرفت و آن اینست که در شخص باید موهبت و قوه بیانی باشد که بتواند در موجزترین جمله احساس خود را نشان دهد و این هنر در حافظ بحد کمال دیده میشود ، از سرانگشت افسونگر او پیوسته طرفه و بدیع می‌چکد . شکایت از معشوق نازگر که در طنازی و فریب شیوه اغراق پیش گرفته و شاعر میخواهد ویرا از راه جفا و سنگدلی دور سازد در زبان همه شعرا آمده است . سنائی بسبک عصر خود که هنوز در عشق رقت زبان سعدی پیدا نشده و يك نوع خشونت وحشی و بدوی در زبان معاشقه هست و خود آن جمال و زیبایی خاصی دارد میگوید :

روی نهفتن که چه ؟ یعنی من نیکویم

تاتو بدین سیرتی نه تو و نه نیکویی

خداوند غزل بشیوه روان ، صریح ، رقیق و پر از نیاز خود میگوید :

با خداوندگاری افتادیم

گش سربنده پروریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم

حاجت دام‌گستریدن نیست

عاشق اصفهائی از این هم خاضع‌تر میشود :

گردیست ز من باقی و ترسم که توازن از
تا چشم کنی باز نیابی اثرم را
ولی هنگامی که حافظ این معنی را در قالب الفاظ
میریزد صدای زیر و بیم چنگ بهم می‌آمیزد ، هم مناعت
سنائی ، هم نیاز و رقت سعدی در آن نهفته است. درویشی
و افتادگی با استغناء و ادب بهم آمیخته صورت تازه و بدیع
ظاهر میشود :

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت

چون بیرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آیا ممکن است این مفهوم را در عبارتی از این موجزتر
عقیقتر ، مؤدب‌تر و جامع‌تر گفت که فروتنی نوازشگر آن
هرگونه زبری و تند خوئی معشوقه سرکش و عشوه‌گر را
رام و هموار کند ؟

بدون تردید یکی از ممیزات حافظ تعبیرات خاص او
است . او بمدد استعاره - ولی نه استعاره‌های تاریک و دور
از ذهن - و با ابداع در جمله بندی و انتخاب کلمات ، زبان
خاصی آفریده است که استحکام و رقت ، فخامت و ظرافت ،
شادی و اندوه - ولی شادی و اندوه نجیب و اصیل - را جمع
دارد . در آن قسمت از سروده‌هایی که خواجه در مقام بیان
اندیشه است و تصورات خود را از جهان هستی یا اوضاع
اجتماع بیرون میریزد مانند ندارد (نمونه‌هایی از آن در فصل
شیوه سخن نقل شد) و شگفت اینکه در بیان حالات عشق و
آنجائیکه غزل ناب میسراید باز زبان او در اوج تشخیص باقی
میماند . با اینکه از مرگ خداوند غزل مدتی نگذشته است ،
حافظ بسیک و شیوه خاص خود طلوع میکند . او سعدی
نیست ولی پس از سعدی کسی بزیبائی و رقت حافظ غزل

نسروده است :

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامعه تقوی و خرقه پرهیز

*

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی چند پرنزاده کنی

*

رسم عاشق گشی و شیوه شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

*

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامت‌گر بیکار کجاست

*

از سرگشته خود می‌گذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

*

از چشم خود پیرس که ما را که میکشد؟
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

*

عهد ما بآلب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

*

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

✽

خوش هوایست فرجبخش خدایا بفرست
نازینی که برویش می‌تلگون نوشیم

✽

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

✽

این زبان در مطلع‌های غزل بیشتر اوج میگیرد و غالباً
مانند آغاز يك سنفونی ، بلند ، باشکوه ، نوید دهنده و هیجان
انگیز است :

شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

✽

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

✽

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

✽

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله هوی تو بود

✽

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

✽

زلف بر باد مده تاندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا تکی بتیادم

✽

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاده سر بسجود

✽

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

✽

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان ز هر چه بادا باد

✽

معنی بلاغت اگر اینست که بتوان مفهوم را از ذهن خود
به ذهن مخاطب بطور مؤثر انتقال داد و آتری که در کمون
نفس گوینده نهفته است کاملاً بدیگری رسانید ، حافظ در
اوج بلاغت جای دارد و در موجزترین جمله صحنه ساز بی بدلی
است :

شب است و دریا طوفانی ، کشتی بتخته سنگی خورده
از هم متلاشی شده است ، امواج مرگزا دیوانه وار میخروشند ،
بازوهای غریق از تلاش مأیوسانه فرسوده شده و هر لحظه
بیم آن می رود در کام آبهای تاریک فرو رود و آرزوها نابود
شوند ...

اما چرا غهای ساحل از دور سوسو میزند . هزارها
موجود ، آرام ، بیخیال و فارغ از هول ناامیدی آنجا گام
بر میدارند ، عشق میورزند ، میخندند ، میخورند ، میآشامند
و حمله های متوالی امواج اندام آنها را سرد و کرخ نکرده
است .

مادری بچشم خود می‌بیند که جنازهٔ یکتا فرزندش را از خانه بیرون می‌برند - جوان رعنائی که دیگر بخانه برنخواهد گشت ، دیگر آن نورگرم و نوازش‌کننده از چشمان او نخواهد تابید . هزارها مادر دیگر آسوده و بی‌نگرانی سرگرم زندگانیند ، بمهمانی می‌روند ، می‌خندند ؛ ولی آشنایان ، بیخیال و فارغ از این آتش گدازنده‌ای که سراپای ویرا می‌وزاند ، برسر و صورت او کلمات خاموش و بیجان تسلیت آمیز میریزند .

گاهی فراخنای جهان بر شخص تنگ می‌گردد ، فروغ گرم زندگی منحصرأ از يك روزن میتابد و آن روزن بسته میشود : کسی را دوست میدارد که بدو خیانت می‌ورزد ، از همهٔ نعمات دنیا برای موجودی چشم میپوشد که او را تحقیر میکند ؛ طغیان يك آرزو شخص را از دیدن صدها آرزوی دیگر کور میسازد و رسیدن بآن يك آرزو ممتنع می‌گردد ؛ در دست ستمگری اسیر است که با جان او بازی میکند و ناموس و شرف او را در لای و لجن میکشد ...

در صدها حالت نامرادی دیگر ، زندگی با همه پهنآوری ، تنگ و تاریک و تحمل ناپذیر میشود . شخص رنج میبرد و در مقابل چشم خود صدها هزار بشر دیگر را آسوده خاطر می‌بیند که معنی درد و بدبختی را نمی‌فهمند ، بکسی که خود را کشته و از زندگی آسوده کرده است سفیه می‌گویند ... همهٔ این حالت‌ها در يك بیت خواجه مصور است :

**شب تاریک و بیم‌موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها**

*

کیست و کدام صاحب‌دلی است که وقتی میخواند :
**فرصت شمار صحبت کر این دوراه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن**

ناپایداری زندگی ، عبث بودن قهرها و رنجش‌ها ، تمام شدن آرزوها را در لب‌گور احساس نکرده باشد ؟ دو مسافر در بیابان بیکرانی بهم میرسند ، پس از اندکی مکث از هم جدا شده ، یکی بطرف مشرق و دیگری بسوی مغرب رهپار ، و بزودی در کرانه‌های افق از چشم هم ناپدید میشوند ، دیگر دیدار و پیدا کردن یکدیگر بر آنها ممتنع میگردد . برای عرصه حیات تصویری از این زنده‌تر ممکن است کشید ؟



عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حاليا غلظه در گنبد افلاك انداز

از خواندن این شعر هموم نامعلومی ، مانند تاریکی مرطوب يك غروب زمستان بر وجود شخص فرود می‌آید . دنیا چون گورستان ، گورستان پهناور و خاموش برابر دیدگان انسان گسترده میشود . در این گورستان وسیع ، گاهی درخت بیدی و چشمه زلالی مشاهده میشود ، و آن همان دمی است که انسان میتواند در آن زندگی کند ، «از نقش نيك و بد» نه مغرور و راضی و نه هم دل‌تنگ و شاکی باشد ، زیرا حافظ بار گفته است که «بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند» . مثل اینکه باری از روی دوش ما برداشته میشود ، سوزش گزند آرزو آرام میگیرد ، زیرا حافظ بر جراحت حرمان که تمام نبع وجود ما را میگدازد مخدر پاشیده است .



ازین رباط دو درچون ضرورت است رحیل رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

دوره زندگی را با همه شور و آرزو و با همه تمنیات و پندارهایش «رباط دو در» گفتن — یعنی کاروانسرای متروک

یا آبادی مهجور افتاده در بیابانی که فقط محل استراحت و درنگ موقت کاروانی است که از ناحیه معموری بناحیه معمور دیگر می‌رود - تمام تحقیر حافظ را بدین دو روز عمر نشان می‌دهد . محرومیت‌های این دوره را يك امر عرضی و موقت در ذهن مصور میکند ، برای اینکه ما را از تلاش احمقانه‌ای در راه وصول به هدف احمقانه‌تری منصرف کند : در رباط حقیری که رحلتگاه چند ساعته است کسی به بلندی و کوتاهی طاق آن توجهی ندارد و بتزیین و تعمیر آن نمی‌پردازد .



نمیدانم گناه ذهن هیجان پذیر من است و یاراستی ترکیب‌های حافظ طوری است که مانند موسیقی خیال‌انگیز است و در اطراف معنی مقصود حاشیه‌ای برای جولان تخیل می‌گشاید . سر تأثیر موسیقی شاید جز این نباشد که اشباح را در ذهن برانگیخته و آنچه در نفس غیر شاعر خفته است بجنب و جوش می‌اندازد؛ بطوریکه شخص حساس خیال‌میکند مضراب نوازنده ، بر رشته‌های اعصاب او فرود می‌آید و ساز سرگذشت آرزوهای او را می‌گوید . گاهی از يك مصراع حافظ چنین حالتی دست می‌دهد . يك مضمون پیش پا افتاده را وقتی چنین ترکیب میکند :

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

طنین خیال‌انگیز موسیقی در جان شنونده می‌پیچد، چنین شوق و هموم بی‌پایان مهجوری در ذهن نقش می‌بندد که حتی در يك صفحه و دو صفحه نمیتوان آنرا بیان کرد از خواندن بیت دیگر :

**نشان یار سفر کرده از که پرسم باز؟
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت**

نگرانی و انتظار بی‌ثمری در ذهن نقش می‌بندد ، شبح آدم سرگردانی در تصور انسان پدید میشود که از هر سو راه چاره بر او بسته شده ، آرزومندی که در بیابان خشک و سوزان ناامیدی افتاده است و پایانی نمی‌بیند . از آنکس که به پرتو خورشید گرمی و نشاط میدهد و بدون او تمام خوبیهای زندگی بی‌روح و بی‌معنی است اثری پیدا نیست ، بیچاره و مستأصل بهر دری روی می‌آورد بسته است و از هر کس گمشده خود را جویا میشود جوابی نمیشنود .

آیا سر قوت آن در کلمه «برید» نهفته است که وضع زندگانی آن عصری را بخاطر می‌آورد که تنظیمات پستی هنوز بوجود نیامده بود و مردم بوسیله قاصد از حال هم خبر میشدند و شدت انتظار مردی را از شهر بیرون فرستاده که از هر قاصد و شخصی که از دیار محبوب می‌آید جویای حال و خبر شود ، مانند امروز که شخص منتظر ، برای رسیدن فراش پست دقیقه شماری میکند و گاهی باستقبال او می‌شتابد ؟ اما قاصدی که میبایستی خبری از «یار سفر کرده» حافظ بیاورد جز نسیم صبا کسی نیست ولی او هم پریشان‌گوئی میکند . از این بیت حافظ حالت انتظار عبثی که در کتاب نویسنده خوش‌قریحه فرانسوی «پیرلوتی» بنام صیادان ایلند نقاشی شده در ذهن من حاصل میشود .



از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

با آنکه در این بیت مضمون تازه‌ای نیست و شاعران بتعبیرات گوناگون قدرت و دوام عشق را سروده‌اند ، اثری تازه و تکان دهنده از آن دست میدهد ، مثل اینکه حقیقتاً

شخص در زیر گنبد خالی و بزرگی قرار دارد و طنین صدائی در گوش می‌پیچد . همچنین انسان خیال میکند وارد رواق وسیع و بلندی شده است که بر بدنه لاجوردی آن کتیبه‌ای با خط طلائی می‌درخشد که «جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند» زیرا حافظ در مصراع اول گفته است «براین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر...»

در مضمونهای غنائی همین زبان افسونگر بکار می‌افتد و صحنه‌های زنده‌ای را در ذهن مصور میکند : عشق قوی و طاغی است ، معشوقه بدرجه‌ای طناز و دلفریب است که زهد و اعتدال و همه‌گونه آرامش و متانت را در هم می‌شکنند. نمونه‌ای از این صحنه سازی در فصل سوم این کتاب نقل شد و مقایسه‌ای میان گفته او و شاعران قبل از وی برقرار گردید ولی در حافظ مکرر باین صحنه برمی‌خوریم که نشان می‌دهد غزل «زلف آشفته ...» تنها یک طبع آزمائی با سنائی نبوده و مثل اینست که چنین حالتی مکرر باودست داده است ، یا بشکل واقع یا رؤیاهای شاعرانه و در تمام آنها بصحنه زنده و شورانگیز مصادف می‌شویم :

ایکه با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون بهر حال برازنده ناز آمده‌ای
زهد من با توجه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای ... الخ

✱

دوش رفتم بدر می‌کده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مفیجه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شستشوئی کن و آنکه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده ... الخ

*

شرح بلاغت حافظ ، یختگی زبان ، وقار تعبیر ، انسجام
و خوشاهنگی کلام ، مثل هرزیبائی و کاملی که سهمی از
لایتناهی دارد ، از عهده من و هر کسی که بخواهد موازینی
از آن بدست دهد خارج است . انسان باید شعر زیاد خوانده
باشد ، با استادان سخن زیاد سروکار داشته و خسته شده
باشد و بعد به حافظ برسد تا نمونه کمال را حس کند .

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

-۳-

حافظ در جهان اندیشه

- ۱- حافظ در قیافه مسیح
- ۲- بیرون از حصار تعبد
- ۳- حافظ رنج میبرد
- ۴- عشق و زیبایی

۱- حافظ در قیافه مسیح

آمد مسیح از آسمان در حلقه بیچارگان
بهر شفای عاشقان استاد دانا آمده

جلال‌الدین

ما بیش از زبان فاخر و تعبیرات زنده و محتشمانه
حافظ روح و اندیشه او را دوست داریم .

حافظ همانطور که از حیث زبان در میان بزرگان سخن
درخشندگی خاص دارد و پس از وی کسی در صحنه ادب
فارسی پیدا نشد که حتی بحریم وی نزدیک شود و شیوه
خاصی آفریده است که او را از گذشتگان ممتاز میکند ، از
حیث آزادی فکر و جهش خیال نیز قیافه‌ای بکلی متمایز و
درگاهی ارجمند دارد .

استفناء ، آزادگی ، وارستگی از علایق ، درویشی و
رهائی از هر چه مارا رنج میدهد یا خشنود میکند ، مشرب
وسیع و روح پر از مدارا و شفقت او ، باو قیافه متعالی و
جذاب مسیح میدهد .

او «جام‌گیتی نما و خالک‌ره است» ، «بینوائی» است که
به «فیض خورشید بلند اختر» پشت‌پا می‌زند و چون از سر
قناعت با خبر شده است دیگر «به پادشاهی عالم سر فرود
نمی‌آورد» حافظ از آن رندان بی‌سر و پائی است که «هر

در کون نیرزد به نزدشان يك كاه» .
ما حافظ را از اینرو دوست داریم که «ز پادشاه و گدا
فارغ» است و «گدای در دوست پادشاه» اوست ، حافظی
که بر آتش آز ما وسوزش حرمان ما آب خنک میباشد :-

**بهست و نیست هر نجان ضمیر و خوش میباشی
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب بساد و منطق طیر
بیاد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نیست**

*

هر که را خوابگاه آخر چودومشنتی خالك است
گوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را ؟
حافظی که اعصاب متهیج ما را با زمزمه های ملایمی آرامش
میدهد :-

**بشنو این پند که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالی فکر سبوکن که پر از باده کنی**

حافظی که بر سر نفس حریص مشمت میزند :

**مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی
دل خسته ام را گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی**

حافظ منیع و بی نیاز را ، موجود وارسته ای را که در نظرش
«دو هزار جم بجامی» است و «گنج را از بی نیازی خالك بر سر
میکند» دوست داریم . او صورت حقیقی انسان است ، انسان
کامل ، انسان وارسته از دوزخ حرص ، آزاد از زندان طمع ،

منزه از پلیدی رشك و خبث ، آزاده‌ای که از سعادت دیگران رنج نمیبرد ، آرزوهای دور و دراز او را شکنجه نمیدهد ، «رستگاری جاوید» را «درکم آزاری» میداند ، مردم را بآرامش و سکون میخواند ، با تقریبات گوناگون محرومیتها و ناکامیها را تسلیت میدهد ؛ و تنها زمانی از بخت شکایت میکند که «هوای می و مطرب» بر سرش می‌افتد و نگران است که «خرقه پشمین را بگرو نستانند» و وجه «گل و نبید» فراهم نشود .



در این اواخر که چشم و گوش ما به طرز تفکر اروپائیان باز شده و مفهوم سعی و عمل دامنه وسیعی پیدا کرده است و انصاف باید داد که در مقام مقایسه باملل اروپائی ، ما مردمان تنبلی بشمار میرویم - اندیشه‌گران چاره جو علت تأخر ما را رخوت و سستی دانسته ، مؤثرترین دواى درد اجتماعى ما را در این تشخیص داده و میدهند که مردم را بکار و کوشش تشویق کنند. این فکر که اصولاً صحیح و غیر قابل انکار است ، بسیاری از متجددین سطحی را باین اشتباه انداخته است که اینگونه اشعار حافظ - اشعاریکه مردم را از افزون طلبی باز میدارد و بقناعت تشویق میکند - موجب پیدایش حالت سستی و لاابالیگری و اعتقاد بتقدیر و بهبوده بودن تلاش شده است .

نخستین اثری از این شبهه که بخاطر دارم در مطبوعات منعکس شد ، در روزنامه زبان آزاد بود که امتیازش از آن معاون السلطنه و سردبیرش میرزا علی اصغر خان طالقانی بود. این روزنامه در سال ۱۲۹۸ یا ۹۷ بابی باز کرده بود تحت عنوان «مکتب سعدی و حافظ - مکتب فردوسی» .

در این مقالات بطرز ناموجه و نامعقولی به سعدی و حافظ حمله می‌شد که اساس درویشی و بی‌حالی را ترویج کرده‌اند و از فردوسی ستایش که بنیان و ظنپرستی و حماسه ملی را بکار گذاشته است .

بعدها (شاید هفده هجده سال بعد) این فکر از طرف مرد فاضل و محقق تعقیب شد که قوه دماغی وی در مجرای تنگ و محدودی افتاده بود و استطاعت نداشت با نظری وسیع‌تر به قضایای اجتماعی نگاه کند و جهات و جوانب مختلفه آنها را ببیند . این مرد فاضل و شریف که سرنوشت شومی در کمین داشت مرحوم سید احمد کسروی بود که باتخاذ لهجه هتاک و زننده‌ای نسبت بحافظ قناعت نکرده ، هر سال جشن کتاب سوزانی ترتیب میداد و از جمله کتابهایی که با آتش می‌انداخت دیوان حافظ بود .

خیلی تعجب نکنید ، تعصب «از این بسیار کرده است و کند» ، تعصب در هر رشته مستلزم این نوع کوری است . تعصب مانند عینک پررنگی است که تمیگذار انسان مرئیات را برنگ طبیعی خود ببیند ، پرده ضخیمی است که بر روی عقل و انصاف کشیده میشود و حتی مجال نمیدهد ملکات فاضله انسانی بکار افتاده شخص به منطقه روشن فهم حوادث راه یابد . بقول مولانا : -

سخت‌گیری و تعصب خامی است

تا جینی ، کارخون آشامی است

نکته‌ایرا که اینگونه اشخاص فراموش میکنند - یعنی فرو افتادن در مجرای تنگ عقیده‌شان نمیگذارد به فضای آزادی برسند - اینکه این آراء و نظریات فلسفی حافظ مستقیماً عکس‌العمل اوضاع اجتماع است . بعبارت روشنتر ،

فکرهای حافظ نتیجه است نه سبب . مطالب اجتماعی و دستوره‌های اخلاقی هر مصلح و اندیشه‌گری واکنش اوضاع اجتماع است . اگر زردشت «کردار نیک ، اندیشه نیک ، گفتار نیک» تعلیم می‌دهد از آنروست که مردم باین سه اصل عمل نمیکرده‌اند . نهی از آلوده کردن آب روان و انداختن درخت دلیلی است بر اینکه این روش ناهنجار رایج بوده است . چون کشتن دختر میان اعراب متداول بود حضرت رسول اکرم این عمل زشت و خلاف انسانیت را نهی میفرماید .

حافظ مانند تمام شعرای حقیقی آینه عصر خویش است . فکر قناعت و درویشی و این لهجه تسکین دهنده که می‌خواهد ، هم خود را آرام کند و هم سایرین را تسلی دهد ، واکنش تاریخ و اخلاق معاصر اوست ، جان پناهی است که شیوع تعدی و تجاوز ، رواج حرص و طمع ، جنون جاه‌طلبی و کسب قدرت آنرا بوجود آورده است .

حافظ در این عرصه پرجنجال با قیافه فکور و روح واقع‌بین و معتدل خود ظاهر میشود . ولی افسوس ! غوغای شهوات و اغراض يك جامعه فرو رفته در خرافات ، صدای او را خاموش و بی‌اثر میکند ، چنانکه صدای مسیح در اورشلیم خاموش شد ، اما در جهان پراکنده .

اندیشه‌های پراکنده حافظ عصاره يك مغز قوی ، روشن ، واقع‌بین و خیرخواه ابناء نوع است . او هیچگاه مخالف سعی و عمل نیست . برعکس با تعبیرات گوناگون اصل «لیس للانسان الا ماسعی» را تشویق کرده است .

سعی‌ناکرده در این راه بجائی نرسی

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

ترسم کرین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

*

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

*

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

*

غبار راه طلب کیمیای بهر وزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

*

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

*

نیل مراد بر حسب فکر و همت است

*

مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

*

حافظ مخالف این تلاش‌های دیوانه و اریست که در راه هدفهای جنون‌آمیز بکار می‌رود ، بر این آتشی که در سینه‌ها برای وصول بارزوهای دور و دراز مشتعل و دنیا را بجهنم سوزانی مبدل کرده است آب می‌پاشد .

حافظ سر سعادت را در آرامش روح ، صفای باطن ، قناعت نفس ، اجتناب از افزون طلبی و پرهیز از اهریمن

شهوات میداند . راستی هم اگر تمام موالید تمدن ما نتواند این آرامش و رضایت نفس را ایجاد کند چه فایده‌ای بر آن مترتب است ؟ اگر شهوات فزونی گیرد و بالنتیجه ما را بتقلای دیوانه‌وار بکشانند ، جز گرم شدن میدان تراحم و عبوس گشتن قیافه تنازع بقا و ازدیاد رنج و درد در جامعه انسانی چه حاصلی بدست می‌آید ؟

**پادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سرقناعت خبر شود درویش**

حافظ انسانیت خود را باینکه خود انسان باشد ختم نمیکند ، بکمک طبقه محروم می‌شتابد و سایرین را بانسان شدن تشویق میکند .

در جامعه‌ای که اساس آن بر بندگی و هتک شرف انسانی گذاشته شده ، اصل غلبه قوی و قانون جنگل بشکل وحشتناکی رائج گردیده ، حرص و طمع دسته‌ای باعث حرمان اکثریت شده ، قبح از ظلم و تجاوز رفته و انصاف و مروت فراموش گشته است ، تعالیم حافظ ، مانند تعالیم مسیح بر قوم فرو رفته در تعصب و خرافات یهود ، اثر مخدر دارد . درگوش یکی میگوید : -

**پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش**

بدیگری اندرز میدهد که : -

**ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مباش همچو ترازو تو در پی کم و بیش**

گاهی بازبان جادوگر خود ما را از ناکامیها تسلیت میدهد :-

**غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغم ز رهروی یاداست**

رضا بداده بده وز جبین گره‌بگشای
که برمن و تو در اختیار نگشاد است
و مانند فرزندان بزرگد بما راه و رسم انسانیت می‌آموزد :
دو نصیحت‌گنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بره عیب میوی

*

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان هروت با دشمنان مدارا
و اصل مالمت‌زای اعتدال و مساوات را با این بیت پرمغز
بیان میکند :

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در سخن گویندگان فکور ما چون ناصر خسرو، سنائی ،
عطار ، مولوی ، مخصوصاً نظامی و سعدی که سراسر بوستان
و گلستانش نشان دادن راه و رسم زندگی است ، اندرز و
جملات حکیمانه فراوان است .
اما حافظ اندرز نمی‌گوید . ابدأ در صدد نیست که اصول
اخلاقی عصر خود را بقالب الفاظ زیبا درآورد و بمردم تعلیم
دهد . او بحقیقت زندگی اندیشیده و از کنه حقایقی با خبر
است که غالباً عامه را بدان دسترسی نیست . گاهی در طی
غزل نکته‌ای از وی سر میزند که پختگی فکر واقع بین و قدرت
تأمل و مطالعهٔ او را نشان میدهد :

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش
وز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارهاگر روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

اشخاص پرتقاضا ، یعنی آنهایی که خیال میکنند باید همه آرزوهای خود برسند ، افراد سخت‌کمان و کینه‌توز ، مردمان متعصب و بدون اغماض و خلاصه تمام کسانی که در زندگانی سختگیر و در رسیدن به‌هدف از هیچ‌گونه تلاش روگردان نیستند ، دچار سختگیری زمانه میشوند و علت آن واضح است : شخص هر قدر چاره‌جو و زرنگ باشد ممکن نیست تمام امور زندگانی موافق مقصود او جریان یابد . اینگونه اشخاص ، آنچه را بروفق مرادشان حاصل شده باشد طبیعی و حق خود میدانند ، ولی تمام ناملایمات و ناسازگارهای زمانه و انجام نیافتن قسمتی از آرزوهای خود را خلاف انتظار و مفایر حق و انصاف و یک نحو اجحاف بخویشتن پنداشته رنج می‌برند .

اشخاص بدون گذشت و سختگیر ، پیوسته برای خود دشمن می‌تراشند و دشمن بیدار موجب قلق و نگرانی داریم آنها میشود . اینگونه اشخاص همیشه در رنج و زحمتند زیرا مایه رنج در روح بی‌اغماض و سختگیر و پرتقاضای خود آنها نهفته است. (۱)

(۱) نظیر از نظامی

مشو در حاب جهان سخت‌گیر
که هر سخت‌گیری بود سخت میر
بآسانگذاری دمی می‌پار
که آسان زید مرده آسانگذار

از فخرالدین گرجانی

رفیق نیک رای از گوهری به
دلی آسان گذار از کتوری به

تمام کسانی که دست بارتکاب شر میزنند و غالب آنهایی که در چرخ‌های حوادث افتاده خرد میشوند، بزندان میافتند بیای چوبه دار می‌روند، همه از طبقه سخت‌کوش و بی‌اغماض، همه از متعصبین سیاسی و مذهبی و عاری از فضیلت نرمخویی و اعتدال میباشند.

درخت دوستی نشان که گام دل بیار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

حافظ اخلاق درس نمیدهد ولی تفکرات فلسفی و نکته‌های اخلاقی و اجتماعی در طی غزل‌های او زیاد دیده میشود که ادراک نافذ و غور ویرا در سرائر زندگی نشان می‌دهد و مهم اینست که در اندرز، قیافه واعظ یا معلم اخلاقی بخود نمی‌گیرد، رفیق مجرب و خیرخواه شخص میشود، به تخفیف آلام ما میکوشد، [آلامی که سفاهت و کج فکری و عدم سلامت و اعتدال مزاج خود ما بیار آورده است و یا ریشه آن در مقتضیات محیط اجتماعی است] پرستار رؤف و کریمی است که بادیست مهربان جراحات ما را می‌شوید و بر آن مرهم می‌گذارد، بی‌حسی موضعی و موقتی فراهم و کوشش میکند که ماکثر رنج ببریم. زیرا بنظر او، اکنون که در این خاکدان، رنج غیرقابل اجتناب، واصل زندگانی برناملازمات گذاشته شده است پس هرچه کمتر رنج ببریم و موقتاً هم شده آرام بگیریم و بشکل حادی آنرا احساس نکنیم، بهتر است:

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ

که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل‌شاد

✱

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگراف

گر شب و روز در این قصه مشکل باشد

چه اگر اینکار را نکنیم عمق پرتگاه حرمان را بهتر می‌بینیم ، پرتگاهی که سرکشی آرزوها آنرا عمیق‌تر و هراس‌انگیزتر کرده است :

**گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم از غم حرمان و امل درجوشیم**

گرچه در اغلب نسخه‌ها «از غم حرمان وهوس» ضبط شده است ، ولی «امل» بزبان و اندیشه‌خواجه که در خوبیها و بدیها ، پی ریشه و راز نهفته آن می‌گردد مناسب‌تر است : تنها حرمان نیست که ما را می‌گذارد ، حرمان بدون آرزو فقط حرمان است و شاید غفلت سبب شود که بطور مؤثر آنرا حس نکنیم . ولی آرزو ذره‌بین نیرومندیست که حقیقت حرمان را ظاهرتر می‌سازد و ظالمانه توجه ما را در نقطه‌ای مرکزیت می‌دهد ، ادراک ما را تیز میکند ، تا اجباراً حرمان را بشکل گدازنده‌ای احساس کنیم .

پس باید به داروی آسایش بخش غفلت دست زد ! به آنچه داریم بیندیشیم ، با تلقین خود را راضی کنیم و خیلی در آنچه نداریم فکر نکنیم .

**حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی**

*

**گنج زرگر نبودکنج قناعت باقی است
آنکه آن‌داد بشاهان بگدایان این داد**

*

**زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس**
سرسعادت رضایت نفس و آسایش خاطر است و این

حاصل نمیشود مگر اینکه انسان بآنچه دارد و بامکانات خویش توجه داشته باشد ، باین فکر کند که هزارها انسان دیگر بر سطح این خاکدان ، فاقد داشته‌های وی هستند ، اگر کسانی از حیثی بیش از ما وسائل زندگانی دارند از جهت دیگر در زحمت و تلاشتند :

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و گنج قلندری

*

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری

*

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کریسن بهتر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد

*

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

وانگهی مگر ما که از ظلمات بیکران نیستی برای يك لحظه بیرون آمده‌ایم چقدر در دنیا خواهیم ماند ؟ مگر اقیانوس تاریک و خاموش عدم از شش سو ما را احاطه نکرده است ؟ این فرصت ناچیز و قابل تمسخر که زندگانی‌ش نام است چرا صرف حسرت شود ؟ چرا بیهوده بپرتگاه محرومیت نگاه کنیم تا دچار دوار سر شویم ؟

**نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگراف
گرشب وروز دراین قصه مشکل باشی**

*

**غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد**

هنگامیکه حافظ در این میدان قدم مینهد خیام زنده می‌شود ، ولی نه خیامی که از بی‌دماغی يك رباعی هموم‌انگیز گفته شما را رها می‌کند ؛ نه ، خیامی روشن‌تر صریح‌تر که از بیان دریغ نداشته و می‌خواهد شما را آرام و متقاعد سازد :

**چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیشی نگهدار و بزن جامی چند**

مضامین خیام در سراسر دیوان حافظ بچشم می‌خورد. با همان توجه غم‌انگیز بحقیقت زندگی ، با همان فکر مهموم و روشنی که همه چیز را موقت و بی‌اعتبار می‌نگرد و این حیات پراز غوغا را جز جهش برقی نمی‌داند ، خیام در دیوان حافظ ظاهر می‌شود ولی با این تفاوت که گاهی تبسم شاد و بی‌اعتنای اپیکور ازخلال سطور آن می‌درخشد و قیافه تلخ و تاریک ابوالعلا را مخفی می‌سازد .

وقتی عالم هستی چنین است و جز سرابی نیست ، دیگر چرا همان چند لحظه را در اندیشه‌های تلخ ناگوارکنیم ؟ دیگر تلاش بیهوده برای چیست و چرا خود را برای وصول بمنتع خسته‌کنیم ؟

**چنگ دربرده همی میهدت پند ولی
وعظت آنگاه‌کند سود که قابل باشی**

و خود او ، چون «نمی‌بیند از همدمان هیچ برجای» و

«دلش از غصه خون» شده است ، ساقی را بمدد می‌طلبد
«خرقه جائی‌گرو باده و دفتر جائی» میرود زیرا باید «هر
وقت خوش که دست دهد مغتنم شمارد» چون «کس را وقوف
نیست که انجام کار چیست» و بالاخره معتقد میشود که :

**در این بازار اگر سودی است بادریش خرسند است
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی .**

۲= پیرون از حصار تعبید

رنلی دیدم نشسته بر خنگ زمین^۱
نه کفر و نه الام ، نه دنیا و نه دین
نه حق نه طریقت ، نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این ؟
منسوب به خیام

واضح‌ترین خطی که سیمای حافظ را از قیافهٔ سایر متفکرین ما مشخص و ممتاز میکند آزادی فکر است. آزادی فکر بزرگترین امتیاز بشرهای اندیشه‌گر است . همانطور که وجه امتیاز انسان از حیوانات قوهٔ ادراک و وجه امتیاز انسانها از یکدیگر ملکات و فضائل اخلاقی است^۲، وجه امتیاز

۱- آنچه دیده و ضبط شده است «خنگ زمین» است ولی این کلمه قدری نامناسب بنظر میرسد بحدیکه «نطح زمین» شاید مناسبتر باشد . در خنگ چایی کوچکی که آقای داناسرشت دارند این رباعی با جملهٔ «خنگ زمین» نوشته شده است که مقصود زمین «قفر و بیحاصل» و کنایه بعالم زندگی است. ولی اگر خنگ را (با ضمهٔ خ) بگیریم شاید از همه مناسبتر باشد چه خنگ بمعنی گوته و بیغوله است . در هر صورت رباعی منسوب به خیام است ولی صاحب حبیب‌السیر آنرا از شیخ سنجان خوافی میداند که در حق قطب‌الدین حیدر گفته است

بیرون از حصار تعبد

دانشمندان و طبقه راقیه ، آزادی فکر است . شاخص قدر آنها تنها دانش و معرفت نیست ، چه بسا دانشمندی در دایره معلومات وسیع خود اسیر معتقدات تلقینی بوده اند !

مکتشفین و مخترعین ، همه کسانی هستند که اندیشه آنها در چهار دیواری معلومات مکتسبه و مسلمیات عصر خود باقی نمانده است . پیشوایان روحی و همه مصلحین ، مردمانی بوده اند که اندیشه آنها از دایره امور مسلمه و ثابته محیطشان بیرون جهیده و آزادتر از همعصران خود فکر کرده اند .

ارزش مقام انسان در اینست که بنده و زبون مقررات و آنچه در نظر همه مردم مسلم است نبوده ، برای پرش فکر او حدودی وجود نداشته باشد .

اکثریت تام جامعه انسانی اسیر تلقینات پدری و زبون مقرراتی هستند که خود وضع کرده اند . حتی مطیع آراء و معتقداتی میشوند که اشخاص بی مایه تر و پائین تر از خودشان ، یانیاگانی که در محیط تاریکتر و جاهلتری زیسته اند برای آنها ساخته اند بسا اوقات افراد بسخافت و سستی بنیان رسوم و عقایدی پی میبرند ولی نمیتوانند خود را از قید آن رها سازند . بقول سنائی :

خود بخود شکل دیو میکردند

پس ز ترسش غریبو میکردند

حافظ از آن اشخاص ممتازی است که از تصور دیوی که سایر افراد بشر روی دیوار کشیده اند نمیترسد و خود هم برای خویش این مترسک را نیافریده است ، برای فکر او حدود و ثغوری نیست . بجز معدودی متفکرین عالیقدر ، سایر بشرهائی که بر سطح کره میخزند ، با اصرار نا معقولی میل دارند طبقه بندی شوند ، مثل اینکه آزادی آنها را زجر میدهد ،

میخواهند در قالب‌هایی درآیند و بعبارت واضح‌تر جزو دسته‌ای و فرقه‌ای بشوند.

این تمایل طبیعی، مردم را برآن داشته است که برای فکر حافظ حصاری بسازند و برای روح بلند پرواز او قالب جامدی بیافرینند. با اصراری خواسته‌اند او را در طبقه‌بندی‌هایی که بشر متوسط برای خود درست کرده است وارد کنند؛ او را شیعه دانسته‌اند، سنی گفته‌اند، صوفی خوانده‌اند، صوفی ملامتی فرض کرده‌اند ... الخ

حافظ شیعه نیست، سنی نیست، صوفی نیست، ملامتی نیست، متدین نیست، بی‌دین نیست، حافظ حافظ است، اندیشه‌گری است که پرش فکر و خیال او را نه شریعت و طریقت عائق می‌شود و نه هم الحاد و بیتم‌های فلسفی و صوفی‌گری.

حافظ از همان قلندران است که بر درمیگده «ستانند و دهند افر شاهنشاهی» حافظ همان درویش حقیقی است که «جهان و کار جهان را هیچ در هیچ» میداند، و مصداقی برای این رباعی رندانه:

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفرو نه اسلام نه دنیا و نه دین
نه حق نه شریعت نه طریقت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این؟

حافظ این زهره را داشته است.

دیانت حافظ در قالب‌هایی که دکانداران دیانت ساخته و پرداخته‌اند نیست. او مانند بقراط، سبک خود و باصول عارف فکور و حکیم وارسته متدین است. از خود او بشنوید که میگوید:

**زاهد و عجب و نماز و من مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان باکه عنایت باشد**

اگر ما دیانت را فقط انجام مراسم ظاهری ندانسته و برای آن حقیقت و جوهری فرض کنیم ، حافظ از تمام آنکسانیکه دکان دینداری باز کرده‌اند متدین‌تر است .

حافظ ساحت استغناء را بدرجه‌ای وسیع میداند که «هشیار و مست» و «پاسبان و سلطان» در آن ناپیدا و یکسانند.

**بهوش باش که هنگام باد استغناء
هزار خرمن طاعت به نیمم چو نهند**

او مستی عجب را از مستی شراب زیان‌بخش‌تر و نیاز بدرگاه بی‌نیاز مطلق را حقیقت نماز میداند ، نه رکوع و سجود ظاهری بقول سعدی :

شرف مرد بچود است و کرامت نه سجود
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود

*

دیگری

گر ز سجده هر کسی رهبر شدی
دنگ هر رزاز پیغمبر بدی

هرگاه تمصب و تلقینات جاهلانه روشنی عقل را تیره نکرده باشد رای حافظ پسند میافتد . زیرا مستی باده از مستی عجب و غرور ملایمتر ، بی‌آزارتر و زوالش سریعتر و آسانتر است و زیان آن بدیگری نمی‌رسد در صورتیکه مستی عجب منشأ شرور و مفاسد بی‌شمار است ، زیان آن بغیر میرسد و بخود شخص بیشتر ، زوال ندارد و هیچ دارویی نمیتواند اینگونه مستان را هشیار سازد .

عجب و غرور یکی از بزرگترین آفات اجتماعی است که در دوران ضعف و انحطاط ملل رواج مییابد .

نکته قابل ملاحظه اینست که در این دوره بیماری دو خصلت متضاد و متفایر در جامعه ظاهر میشود: عجب و غرور از يك طرف و پستی طبع و تحمل جور از طرف دیگر و اینهم طبیعی است: غرور و تکبر صورت ظاهر و عکس العمل فقدان اعتماد بنفس و اطمینان بخویش است وقتی این نیست آن ظاهر میشود.

فضایل انسانی پیوسته حد اعتدال میان افراط و تفریط است، وقتی شخصی تعادل را از دست داد طبعاً دستخوش دو طرف متناقض میشود.

اقوام دنیا در حال فرتوتی دچار ضعف و انحلال خلقی میشوند و همین حالت ظهور مستبدین و ستمگران را آسان میکند.

بدیهی است اثر عجب و غرور در افراد عادی از این حد تجاوز نمیکند که آنان را از دیدن نقاط ضعف خود کور میکند و طبعاً راه کمال و ترقی را برویشان می‌بندد، علاوه بر اینکه مبتلایان بدین رنج درونی در معرض سخریه و تحقیر سایرین قرار میگیرند و خود این امر که اثر مستقیم اخلاق و روش آنهاست، آنانرا تلخ‌تر و رنجورتر میکند و بیشتر بزیر سپر غرور و خودنمایی پناه می‌برند. حافظ بصورت‌های گوناگون باین عقده روحی اشاره کرده است.

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مفروری گرد

ولی اثر سوء عجب و غرور در دو طبقه محسوس‌تر و زیانبخش‌تر است: امراء و روحانیون. اثر ناگوار و مسموم کننده عجب در طبقه امراء و زمامداران واضح و آن استبداد رأی و مطلق‌العنانی نامحدودی است که آنها را بانواع ستم و

بیرون از حصار تعبد

اعمال خلاف انسانیت و منایر مصالح اجتماعی میکشاند .
و غالباً سر سقوط آنها در همان غرور و همان پی‌اعتنائی به
حقوق مردم و ارزش فکر و لیاقت سایرین نهفته است .

اثر عجب و غرور در طبقه روحانیان (طبقه‌ای که مأمور
تهذیب خلق و هدایت روح عامه‌اند) زشت‌تر ، مکروه‌تر و
زیانبخش‌تر است و از همین رو حافظ از عجب و غرور آنها
حرفی بمیان می‌آورد . زیرا عجب در این طایفه موجب تیره
شدن عقل و تصلب در عقیده و ظهور تعصب و بالنتیجه پایمال
شدن آزادی فکر میشود که مسلم‌ترین و گرانبهاترین و
طبیعی‌ترین دارائی انسانیت است . عجب و غرور در این طبقه
دلیل بر آنست که خدا را نشناخته‌اند و برسالت خود در اجتماع
که بس والا و مقدس است واقف نیستند و شریعت یا طریقت
را وسیله کسب رزق و نفوذ قرار داده‌اند . بنابراین بجای
ارشاد عوام جز اضلال آنان کاری نمیکنند . اگر عجب و غرور
از افراد عادی ناپسند باشد و آنان را هدف تحقیر و سخریه
قرار دهد در طبقه روحانیون که سروکار آنها با خداوندگار
حکیم و قادر و عالم و عادل است بسی زشت‌تر و قبیح‌تر و
دلیل بر خدانشناسی آنهاست .

نماز هنگامی نماز است که حقیقت نیاز در آن باشد و
بانجام ارکان ظاهری و خواندن آیات - آنهم بدون توجه
به مضامین و عمل کردن بمفاد آن - محدود نباشد و گرنه فایده
و اثری بر آن مترتب نیست . مقصود از نماز ، توجه کامل
بمبدأ اعلی و روی نیاز آوردن بخداوندیست دانا ، توانا ، عادل
و مظهر تمام صفات کمالیه . نتیجه حتمی این توجه ، تهذیب
نفس ، صفای روح ، و منزّه شدن از خوی حیوانی است .
آن نمازی که دیانتها باشکال گوناگون از بشر خواسته‌اند

اینگونه نماز است و علت غائی آن آراسته شدن روح است بصفات ملکوتی که طبعاً مستلزم آسایش جامعه انسانی میباشد، ورنه ساحت استغناء باریتمالی از اظهارات لفظی حتی از اظهار بندگی بندگان بی نیاز است .

رهی جز کعبه و بتخانه می پویم که می بینم
گروهی بت پرست اینجا و مثنی خود پرست آنجا (روشن)

حافظ خارج از حدود تعبد راهی میپیماید. او به رهبری فکر خود متوجه مبدأ فیض است. او مثل تمام مردمان فکور و رها از زنجیر تقلید، داعیه اینکه میدانند «منزلگه مقصود کجاست» ندارد ولی احساس میکند که «بانگ جرسی میآید».

در نظر او انجام رسوم ارزشی ندارد. غرض از شرایع آسمانی و تمام واجبات و منهای اجتناب از رذائل و پلیدیهای است که جامعه انسانی را تاریک و احياناً بشر عاقل و متمدن را از هر حیوانی پست تر میکند. اگر انسان قائل بوجود خالق حکیم و توانا باشد دروغ نمیگوید، مال مردم را نمیخورد، بحقوق دیگران دست درازی نمیکند. بعقیده حافظ «کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم» اما آنچه میان جامعه او رواج دارد خلاف آنست :-

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

ریا یعنی دروغ، یعنی گمراه کردن مردم، یعنی فریب دیگران. آیا خود این معنی يك نوع کفر نیست؟ آیا کیکه خداوند را بر تمام سرائر امور بینا و بر هر چیز توانا و برجسته ترین صفات کمالیه او را عدل بداند میتواند جز راه درستی و راستی بپیماید؟ در اینصورت ارتکاب دروغ و

فریب را برچه باید حمل کرد؟ با دروغ ممکن است بشر را فریب داد ولی در ساحت باری تعالی دروغ و فریب را راه نیست و هرکس مرتکب چنین خطائی گردد جز سخافت رای و یا انکار صفات کمالیه خداوند موجب دیگری برای آن نمیتوان فرض کرد.

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی که تا بزرق بری بندگان حق از راه

قرآن برای این نیست که آنرا بخوانند، بلکه برای آنستکه بتعالیم آن، مخصوصاً آنچه راجع بتکالیف مردم است در برابر یکدیگر، عمل کنند و بدون تردید آنچه عقلاً قبیح و مخالف تعالیم خداوند است زیان رسانیدن بدیگری است. اصل اینست، اگر این اصل متروک شود از نماز و روزه چه حاصل؟

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری گانش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

حافظ خشک نیست، مشرب و وسیع دارد، دیانت در نظر او جز اخلاق کریمه و ملکات فاضله مفهوم دیگری ندارد. وسعت نظر، سعه صدر و فکر روشن تبار ایرانی در وی بحد وافر دیده میشود.

حافظ صوفی بوده است ولی «صوفی صومعه عالم قدس» نه بطریقه خواجه عبدالله انصاری، که محصور بودن در تنگنای افکار مذهبی، چشم عقل او را تیره و بقدری از جاده انصاف و مدارا دورش کرده بود که انحراف از مذهب حنبلی را موجب فسق دانسته و هرگونه خروج از دایره تنگ عقاید ساخته و پرداخته پدران را نوعی کفر میگوید. و نه هم بطرز صوفیان خشک و جامد قرن دوم و سوم، این طایفه

نمیدانم ذات باری تعالی را چه موجود عبوس ، خشمگین ، بی‌اغماض ، پرتقاضا ، مستبد و عاری از آن سیمای جذاب رأفت و شفقتی که مسیح برای خداوند تصویر کرده است ، میپنداشتند .

این طایفه انواع زجر و مشقت را بخود روا میداشتند و برای جلب رضای خداوند ، زهد و ورع را بصورت ریاضت نفرت انگیزی درآورده بودند : مالك دینار چهل سال در بصره خرما نخورده بود و پس از آنکه اشتهای او بحد طفیان رسید ، با نفس خود قرار گذاشت که هفت روز روزه بگیرد و پس از آن با خرما افطار کند ، تا بدون زجر بخواهش نفس تمکین نکرده باشد . پس از هفت روز روزه داری ، خرمائی خرید و بمسجدی رفت که در آنجا روزه بگشاید . کودکی که از بام مجاور او را دید (و لابد بواسطه سر و وضع ژولیده و ظاهر ناموزون) وی را بجای جهودی گرفت و بانگ زد که جهودی بمجد درآمده است . پدر کودک سراسیمه بمجد شتافت ولی فوراً مالك را شناخت و با عذرخواهی باداء احترام پرداخت . اما مالك صدای کودک را اخطار خداوندی پنداشت که برای تنبه او صادر گردیده است . بهمین پندار از خوردن خرما که مخالف هیچیک از موازین شرعی و عقلی نبود و بکسی زیانی نمیرسانید صرف نظر کرد .

از اینگونه حکایات راجع بزهد و متصوفین قرن دوم و سوم هجری زیاد است که شیوع يك نوع مرض روحی را نشان میدهد . حافظ از این طبقه متصوفین نبود زیرا در دماغ سالم و متعادل او چنین خدائی نقش نمی‌بندد که خرما خوردن بندگان او را ناخشنود کند .

فقط دماغهای علیل است که زهد و پرهیز را باین صورت

بیرون از حصار تعبد

مشمزکننده در میآورند . حافظ که لاف عقل میزند ساحت کبریا را منزله از آلودگی بدین سخافات میداند - سخافاتى که حتى در دستگاه چنگیز و نرون راه ندارد .

جهاد اکبر که آنرا جهاد بانفس میدانند جهاد با نفس اماره است ، نفسی که ما را به شرور و زیانکاری برمیانگیزد . رهائی از حکومت این نفس است که شخص را در مدارج انسانیت بالا میبرد وگرنه خرما خوردن یا نخوردن افراد برای خلاق یکسانست دیگر چه رسد بخالق بزرگ و بی نیاز .

تصوف بعد از قرن سوم از این مجرای نامعقول بیرون آمد ، سیل زیان بخش ، شکل رودخانه مفید و خیرانگیز پیدا کرد ، تصوف مسلکی شد متکی بعقل ، افکار و اصول «نئوپلاتونیسیم» یا حکمت اشراق ، با مبادی مذهبی بشکل خاصی امتزاج یافت . تصوف ملجأ و پناهگاهی شد برای فرار از جمود مباشرین امور شریعت ، آنهایی که یا دیانت را دکان خود قرار میدادند یا لااقل متعصبین قشری و جامد فکری بودند که حقیقت دیانت را باظواهر بی روح آن اشتباه کرده از هرنوع تفکر و جولان اندیشه پرهیز داشتند .

اما متأسفانه تصوف در اینحال هم باقی نماند . رفته - رفته خود این فرار از دکان ، دکان دیگری شد . تعبد و ریا در طریقت هم راه یافت و بقاء در آن با آزادی فکر قلندرانی چون حافظ سازگار نبود . حافظ بسبب خود و به پیروی از فکر آزاد خود و وسعت نظر خود صوفی بود ، صوفی که بهیچیک از آن سیستم های محصور سر فرود نمی آورد و «چهار تکبیر زد یکسره بر هرچه که هست» همه شعب و طرق مختلف آنرا بازیچه میدانست ، حتی طایفه ملامتیه ، یعنی آنهایی که برای اجتناب از غرور و برای اینکه دائماً

بر سر نفس اماره سنگ بکوبند مرتکب اعمال ناشایسته‌ای
میشدند تا مردم آنها را تحقیر کنند .

درست است که حافظ از ملامت باکی نداشته است ،
ولی نه از این بابت که بوسیله جلب ملامت و بدنامی از آفت
عجب و غرور در امان باشد، بلکه برای اینکه به فضیلت اعتدال
آراسنه بود «نگویمت که همه ساله می پرستی کن ...»
نه ، او وارسته و آزاده بود . در پیروی از فکر و ذوق
خود پروای معتقدات مردم را نداشت و بالطبع پروای جلب
ملامت عامه را نیز .

حافظ در آزادی ، در وارستگی ، در حریت ضمیر و
پاک بودن از آلائش تعصب مانند کنفوسیوس ، مانند بودا ،
مانند گوته ، مانند گاندی و بالاخره بروش حضرت مسیح
صورت کمال بشریت و علو مقام انسانی است .

گاهی انسان فراموش میکند که حافظ شاعر است :
از میان ابیات او قیافه حکیم جهان سنجیده‌ای بچشم میخورد
که دیگر پندارها برای وی قوت و کثی ندارد. آناتول فرانس
در اوج تفکرات شك‌آلود ، که با نگاهی سرد بشور و حرارت
معتقدات و پندارهای مردم تبسم ناباوری میکند مرا بیاد
حافظ میاندازد .

حدیث چون و چرا در دسر دهد ایدل

بگیر جام و بیاساز عمر خویش دمی

مردم عقاید درست شده و در قالب ریخته دارند . اگر
بحث میکنند برای پژوهش حقیقت یا سنجیدن فکر و عقیده
خود بامعیار ادراک سایرین نیست ، بلکه تأیید فکر و عقیده
خود را از دیگران میخواهند ، بافکار و معتقدات خود مینازند
و میخواهند آنها را وجه تمایز خویش قرار دهند «کل حزب

بمالدیهم فرحون» دیگران بتوبه خود مخزنی انباشته از معتقدات پرداخته دارند. هیچکدام «حقیقت را ندیده‌اند» از اینرو «ره افسانه زده‌اند» پس، از بحث و «چون چرا» جز دردسر ثمری بدست نمی‌آید.

مستور و مست هر دو چو از يك قبیله‌اند

ما دل بعشوة‌که دهیم اختیار چیست ؟

انسان هر قدر نادانتر باشد مقطوعاتش بیشتر و شك در روح وی کمتر است. نیچه شك را از خصایص عقل و فکر تصور میکند، حافظ هم هردری که میزند رهی بحیرت به رویش باز میشود. انسان حقیر و محدود چگونه میتواند نامحدود و لایتناهی را دریابد؟ ما را بر تمام اسرار طبیعت دسترسی نیست دیگر چه رسد بامور مافوق‌الطبیعه.

از هر طرف که رفتیم جز حیرتم نیفزود

زندهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

پس گفتگو در این باب زائد و هرگونه تلاشی بیهوده است و بهتر آنست که «طاق و رواق مدرسه و قیل و قال بحث» را «در راه جام و ساقی مه‌رو» از دست بدهد.

مردمان عامی شاید از اینگونه اشعار، خواجه را عیاش و دائم‌الخمر تصور کنند، چنانکه خیام حکیم و فکور در تصورات بازاری آنها بچنین شکلی درمی‌آید، غافل از اینکه اینگونه اشعار حافظ و خیام يك وجه تعبیریست از خستگی و عجز از فهم اسرار خلقت. آنها می‌خواهند مردم را از تعصب و تحجر در معتقداتی که مستلزم ملتهب شدن شعله‌های کینه و ارتکاب قساوتهاست باز دارند. بهمین دلیل حافظ «جنگ هفتاد و دو ملت» را با همان فکر آزاد خود که همه چیز در آن گنجایش دارد مینگرد، و بنظر او «چون ندیدند حقیقت

ره افسانه زدند.»

وقتی پیر او میگوید «خطا بر قلم صنع نرفت» آنرا بر محدود بودن فکر و تصور ادراک وی حمل نمیکند. زیرا در روح حافظ سایه بد اندیشی و لکه غرض و بدیشی نیست؛ بلکه پیر خود را از روی صفای باطن و روح پر از شفقت مسیحانه قضاوت کرده میگوید «آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد.»

در اینگونه موارد است که آزادی فکر حافظ بشکل تردید ناپذیری ظاهر میشود: در محیط ششصد سال قبل ایران، هم جنگ هفتاد و دو ملت را افسانه میدانند و هم با کمال جرئت احتمال خطا در قلم صنع میدهد.

من وارد این بحث نمیشوم که در قلم صنع خطائی هست یا نه، حتی نمیخواهم بگویم دیدن خطا در قلم صنع دلیل وسعت اندیشه حافظ است، ولی يك نکته دقیق بذهن من نیش میزند که نمیدانم آنرا چگونه بیان کنم.

هر جامعه انسانی انبار بیکرانی از معتقدات ساخته و پرداخته دارد، این معتقدات همه درست شده و تحت فورمول-هائی شبیه اصول ریاضی درآمدہ است، یعنی غیر قابل بحث و تردید. اکثریت قریب باتفاق انسانها سر تسلیم باین معتقدات فرود آورده، آنها را مانند بدیهیات میدانند و دیگر به خویشتن زحمت کاوش و تفکر نمیدهند. حافظ مانند ابوالعلاء معری و خیام پای بند این معتقدات نیست. عقل را یگانه قاضی و هادی خود میدانند و چنان از اسارت تلقینات اجدادی رها و آزاد است که احتمال وجود خطائی را در قلم صنع میدهد. بعبارة دیگر دستگاه آفرینش را کورکورانه کامل و عاری از نقص فرض نمیکند.

ممکن است خطائی در دستگاه آفرینش نباشد و حتی کمال مطلق باشد. اما آیا آنهائیکه خطائی ندیده‌اند از این‌راه است که جستجو کرده‌اند و عقل محدود آنها آنقدر وسیع و محیط بوده است که دستگاه نامحدود و ازلی آفرینش را رسیدگی کرده باشد و بامعیار فهم قاصر و محدود خود، نامحدود را درک، و با عمر کوتاه خود از ازل تا ابد را سیر کرده و بالاخره این دستگاه لایتناهی را عاری از نقص و خطا یافته‌اند؟

یا خیر، عقیده باینکه در قلم صنع خطائی نیست و جهان هستی بی نقص و دارای نظامی خدشه‌ناپذیر میباشد، عقیده‌ایست تعبدی و ارثی که اجداد ساده و پر از توهمات ما ساخته و عامه اسیر ترس و امید، آنرا پرداخته و پذیرفته‌اند؟

عمومیت عقیده‌ای هیچگاه دلیل صحت آن نیست، زیرا تفکر و تأمل و جستجو آنرا نیافریده‌است. آنچه در بشر ارزش دارد و او را مصداق آیه «ولقد کرّمنا بنی آدم» قرار میدهد، بکار انداختن قوه تعقل و ادراک است، هرچند بجائی نرسد و این نتیجه نیز طبیعی است، زیرا ما میخواهیم نامحدود را با محدود در یابیم، کوچک و متناهی برنامتناهی احاطه پیدا کند!

تمام محققین علم کلام و بسیاری از فلاسفه، عالم را حادث میدانند. حادث عالم را از روی حادث شخص خود فرض میکنند. میگویند «ما نبودیم بود شدیم» پس تمام دنیا «نبوده و بود شده است» میگویند «جهان متغیر است و هر تغییری حادث است، پس جهان حادث است». عیناً مانند اینستکه گلبول خون فکر کند که «چون من موجود یک سلولی

هستم و تمام آنهائیکه در این اقیانوس موج زندگی میکنند يك سلولی هستند پس تمام کائنات را موجودات يك سلولی تشکیل میدهد» .

مادیون قضیه را طور دیگر می بینند . آنها میگویند آنچه متغیر است و بالنتیجه حادث فقط صورت است نه ماده . آنها میگویند «هیچ موجودی معدوم نمیشود ، پس هیچ معدومی موجود نمیشود ، ماده با قوای کامنه در آن قدیم است ، آنچه تغییر میکند صورتست . آب در يك درجه از حرارت بخار میشود و بخار در درجه معین فشار یا سردی مبدل بآب میشود ولی هیچوقت ازین نمیرود...» اینها نیز اصل تحول و تبدیل صورت را که در کره زمین و در عمر محدود و حقیر انسانی دیده اند بر تمام کائنات که از آن خبر ندارند منطبق میسازند .

همچنین راجع بنظام کائنات ، مقطوعات و قضایای بدیهی و مسلمی بگوش ما میرسد که انسان را بیاد گرم درون سیب میاندازد که بخواهد راجع به محیط خارج از سیب و باغی که آن سیب بر یکی از درختهای آن آویزان است عقیده ای اظهار کند .

از توالی روز و شب ، انتظام فصول اربعه و سایر امور جاریه کره زمین صحبت بمیان میآورند و اگر مردمان عالمی باشند از قوانینی که منظومه شمسی را بکار انداخته است دم میزنند . ظواهری از این قبیل را دلیل بوجود نظمی قرار میدهند و مثل نظامی نتیجه میگیرند «که باگردنده گرداننده ای هست» .

من اکنون وارد این جدل نمیشوم که وجود نظم ، کار اثبات ضائع را مشکل تر میسازد زیرا طبیعین همین نظم را

که لایتخلف خیال میکنند دلیل بر خلاء مطلق و سلب اراده صانع قرار میدهند) ولی نکته مهم که نظریه و استدلال هر دو طرف را مخدوش میکند، اینست که این نظمی که ما بآن مینازیم معلوم نیست نظم باشد، ممکن است اختلالی باشد. معیار آنچه ما نظم می‌بینیم، عمر حقیر و محیط زندگانی حقیر خود ما است.

برسطح همین کره زمین مفهوم نظم تغییر میکند و شب و روز و فصول اربعه در خطوط عرض جغرافیائی صددردصد متفاوت میشود. اگر همین تفاوت را هم در تحت نظمی فرض کنیم، از کجا معلوم که صد هزار سال پیش همین ترتیب و نظم جاری بوده است.

آنوقت ما چگونه در سیارات دیگر منظومه شمسی نظمی فرض میکنیم. این نظمی که ما در آنها دیده‌ایم، از زمان پیدایش بشر متفکر و ریاضی دان بر سطح کره است (یعنی از چند هزار سال قبل) و نمیتوانند مآخذ يك میلیون سال قبل یا بعد گردد.

ما از کجا میدانیم پس از يك میلیون سال خط استوا بجای قطب شمال و جنوب قرار نگیرد - آن هم مائی که تاریخ فکر و شناختن خودمان از چند هزار سال تجاوز نمیکند و چنانکه میدانیم پنج شش هزار سال در مقام مقایسه با عمر کره زمین و تحولاتی که در آن روی داده حقیر و مسخره‌آمیز است و خود عمر کره زمین و سرگذشت آن در برابر عمر منظومه شمسی از آن هم حقیرتر است. کره زمین با تمام منظومه شمسی ما در مقابل فضای بی‌پایان از دانه خشخاش افتاده در اقیانوس آرام نیز حقیرتر است - بقول عطار :-

زمین در جنب این نه طاق مینا
چو خشخاشی بود بر روی دریا
تو خود را بین خشخاش چندی
سزد بر سیلت خود گر بخندی

ما از کجا میدانیم جدا شدن کره زمین و سایر سیارات منظومه شمسی از خورشید نظم است یا بی نظمی . ما از کجا میدانیم که بر سایر خورشیدهای بی شمار شبیه همین سرگذشتی که بر آفتاب ما گذشته است گذشته باشد . ما از کجا میدانیم ثوابت ثوابتند ؛ دید ما و عمر ما ، بلکه عمر زمین قابل این نیست که حرکت و سیر آنها را ثبت کند و از کجا معلوم که خورشید و سایر ثوابت با هم در جهتی سیار نباشند؟! اینگونه ملاحظات و تفکرات تمام اندیشگران بزرگ را دچار حیرت و شك میکند و حتی شخص متدین و موحد بزرگی چون جلال الدین محمد استدلال عقلی را سترون و بی نتیجه میگوید :

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون روکز تو وارستم من امروز
حافظ هم دچار حیرت و شك است ، اما حیرتی که از هر ایمان تعبدی و ایمانی که بر اساس تفکر قرار نداشته باشد با ارزش تر است : -

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت ازین سپی من ورندی و وضع بیخبری

راستی هم از عقل حقیر و قاصر ما چه ساخته است ؟ شأن ما در برابر عظمت کون و عالم نامحدود هستی مثل میکروب ناچیزی است که بردانه خشخاش افتاده میان اقیانوس کبیر بخواهد اقیانوس را مساحی کرده و از راز اعماق آن با خبر

شود . معیار ما برای کشف کمال یا نقص جهان آفرینش تارساست ، ولی برای آنهائیکه تلاش میکنند و بالاخره باهمان عقل محدود خود در قلم صنع خطائی فرض میکنند ، فقط این ارزش باقی میماند که تلاشی کرده و قوه ادراک خود را بکار برده‌اند ولو اینکه بالنتیجه در تاریکی شك و حیرت افتاده باشند .

آزادی فکر حافظ در سراسر دیوانش بچشم میخورد ، آزادی فکری که ابدآ با محیط محدود عصر او سازش نداشته است ، ازینرو قوت روح و بلندی نظر او را بیشتر نشان میدهد .

بیاکه رونق این کارخانه گم نشود

بزهد همچوتوئی یابه فسق همچومنی

«رونق این کارخانه» تعبیر مخصوص حافظ است ، فکر بلند و فارغ حافظ در این بیت بحدکمال دیده میشود . دستگاه آفرینش را والاتر و بی‌پایان تر از آن دانستن که اعمال یک فرد حقیر بشری در آن تأثیر داشته باشد ، شخص را بیاد این شعر مثنوی میاندازد :

پشه‌کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش در دی است

انسان محدود و حقیر میخواهد دستگاه ازلی و ابدی آفرینش را بامعیارهای ناچیز و زندگانی کوتاه خود بسنجد ، مثل اینکه موری در کارخانه عظیم فورده خیال کند اگر مسیر خود را تغییر دهد ممکن است خللی در دستگاههای بی‌وقفه آن وارد سازد .

حافظ میگوید : این دستگاه ازلی و ابدی وجود ، این دستگاه تحدید ناپذیر جهان هستی ، اعم از اینکه صانعی

داشته باشد یانه ، بدرجه‌ای بزرگ و تابع نوامیس لایتغیر است که دعا و نفرین ، خواست و آرزوی فرد و زهد و تقوای وی در گردش وقفه ناپذیر آن تأثیری ندارد . زیرا گردش آن تابع قوانین بزرگ و دهشتناکی است که مقررات و آراء بشر مسکین در مقابل آن ناچیز مینماید .

در زمان حافظ هنوز نظریه گالیله و کوپرنیک پیدا نشده و دانش آنروز جامعه متمدن درباره تشکیلات آسمان بر هیئت بطلمیوسی قرار گرفته بود و بقول آناتول فرانس «کائنات مانند دستگاه ساعتی بود که مرکز آن کره زمین بود و هفت فلک سیارات آنرا مانند حلقه انگشتری در میان گرفته بودند» چهل بی‌پایان بشر او را مرکز هستی و علت غائی آفرینش قرار داده بود . خیال میکردند «ابر و باد و مه خورشید و فلک» برای او «درکارند» . مهذک حافظ از این کره زمین به «خاکدان» و «دامگه حادثه» تعبیر میکند و تحقیر خود را نسبت باین عالم کوچک پنهان نمیسازد و این نشان میدهد که روح بلند پرواز او چیز دیگری که با مقررات علمی آنوقت وفق نمی‌داد احساس کرده و تمام ادعاهای بشری را از قبیل همان پشه و داعیه ادراک تاریخ پیدایش باغ میدانسته است .

چیزیکه حافظ را در نظر صاحب‌نظران بلند و مانند ستارگان آسمان دور دست قرار میدهد تراوش ایتگونه اندیشه‌ها و بیرون جهیدن از حصار است که قوه و اهمه و خودخواهی مغز کوچک بشر بدور او کشیده است .



شبی سرپنجه هنرمند محجوبی برپیانو ماهور مینواخت
ودوستی شاعر و عاشق پیشه این غزل را زمزمه کرد :

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بسازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست

در این سکوت خیال انگیز شب مهتاب ، از میان فضای
وسیع باغ و از لای سایه درختانی که بیش از گل‌های رنگارنگ
سطح چمن را منقش کرده بود شبخ خسته مردی ظاهر شد که
با دیده‌ای پر از ملال بعرصه زندگی مینگرد ، مردی مایوس
که از همه معلومات بشری جز شک حاصلی نبرده و اینک با
خویشتن نجوایی دارد و بیهوده می‌خواهد از حاصل کارگاه
هستی سردر آورد ، مردی که از حکمت و شرایع انسانی جواب
قانع کننده‌ای نیافته و تمام تعلیل‌هایی که از راز خلقت
کرده‌اند و شرح‌هایی که بر سفر آفرینش نوشته‌اند تشنگی
او را تسکین نداده ، همه را نا استوار و حتی گاهی کودکانه
یافته است ناچار رندانه فریاد می‌زند :

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
مشری از اعماق شب‌های متراکم آسمان میتابید و

نورگستاخ ماه شب چهاردهم نتوانسته بود او را نیز بیرنگ کند، از فراز هزاران هزار فرسنگ بر بساط حقیر ما مینگریست و گوئی با تبسمی شفقت‌آمیز مصراع حافظ را تکرار میکرد که «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست» زیرا خود او با همه رفعت و تابندگی و با اقمار نه‌گانه خود و حجمی بیش از هزار برابر حجم زمین مانند ما در این فضای لایتناهی سرگردانست و میلیونها سال عبث و بیهوده بدور خورشید چرخیده است.

که میدانند؟ شاید او هم زمانی مانند کوه زمین موجودات مفروری دربر داشت که خویشتن را علت غائی آفرینش می‌پنداشتند - موجوداتی که در اثر علل پنهانی و مرموز بر عرصه هستی پیدا و ناپدید شدند؛ موجوداتی که چون ما مهر و کین می‌ورزیدند، خوشی و ناخوشی متناوباً به آنها نشاط و رنج میداد و مهد زنگانی خویش را از داعیه‌های مضحک پراز غوغا کرده بودند. آنها نیز خیال میکردند طلوع و غروب آفتاب، نورافشانی اقمار نه‌گانه مشتری برای خوشی و تمتع آنها تنظیم شده است... اما مشتری میلیونها سال پس از آنان بدور خود و بدور خورشید چرخیده است. چنانکه میلیونها سال قبل از ظهور آنها بیهوده چرخیده بود. خورشید میلیاردها مرتبه بر کوه مشتری طلوع و غروب کرده است بدون اینکه نور و گرمی او به ژرفنای تاریک و خاموش نیستی آنها نفوذ کند. آنها بر کوه مشتری حال همان پشه‌هائی را داشته‌که در بهاران زاده شده و در عرصه باغ به تکاپو افتاده بودند و خیال میکردند طراوت شاخاران و خوشابی میوه‌های باغ برای

بیرون از حصار تعبد

آنها بوجود آمده است.^۱

از سیمهای پیانو آهنک ماهور بیرون میریخت و سرود حافظ باطنین غمناکی در فضای عاج گون پیچیده و بی بنیادی همه پندارها را مصور میساخت : این کره نورانی که ما عروس شبهای آسمانش میگوئیم ، این ماهی که با جلال و ناز در دل شبها میخرامد و فروغ خیال انگیزش ما را مست و شوریده میکند بصورت جسم حقیر یخ زده ای ظاهر شد که اسیر جاذبه زمین است و خود زمین - با تمام سلاطین پر مدعا و سرداران آشوبگر ، با تمام دانشمندان فکور و حکیمان بلند پروازش - یکی از سیارات متوسط خورشید بیش نیست که تازه ، خورشید حیات بخش و فیاض ، با منظومه غرور انگیز و موکب محتشمانه یکی از میلیونها آفتابی است که در این فضای بی آغاز و بی انجام پراکنده اند و در مقابل ستارگانی دیگر چون «آنتارس = قلب العقرب^۲» از حبه خشنخاشی در برابر پرتقال درشتی کوچکتر است .

معلومات انسانهای زمان حافظ راجع به ترکیب فضای کیهانی در دایره ای محدود افتاده و گوئی حافظ نمیتواند در آن تنگنا قرار بگیرد . گفته های گادبگام وی این گمان را در شخص قوت میدهد که جمله تعلقات مسلمة آن زمان در فکر وی مشکوک و خدشه پذیرند . این کاخهای استوار و سربلندی که مفر کنجکاو و آفریدگار بشر برپا نموده است

(۱) این وصفی که از مشتری شده است فقط نمودار تخیلات برای نمودن ناچیزی موجودات حقیر در مقابل طبیعت نامتناهی است ورنه مطابق موازین علمی مشتری گویا هنوز سرد نشده و حیات بر آن ظهور نکرده است و شاید این نحوه سرگذشت بر سیارات سرد شده چون نپتون بیشتر صادق باشد .

Antares - ۲

چون عمارت‌های کاغذی کودکان ، در برابر ادراك نافذ او فرو میریزد ، دیگر بشر علت غائی جهان آفرینش نیست ، بلکه همان شکل مسکینی بخود میگیرد که در تصور خیام نقش بسته و با تعبیر «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد» حقارت وی را نشان میدهد .

این مگس حقیر بیهوده برای رسیدن بسدره و طوبی تلاش میکند . سدره و طوبی را پندارهای او چنین زیبا و آرزوانگیز ساخته است و معلوم نیست وقتی سایه آن دو درخت بهشتی برسد رنجها و آرزوها تمام شود زیرا همانطوری که شوپنهاور بعدها بتفصیل بیان کرده است درد و رنج ملازم وجود انسانی است و لذت جز رفع الم معنائی ندارد . پس آسایش مطلق یافت نمیشود . پس تلاشها و تحمل رنجها عبث و ازکیسه شخص رفته است . پس باید آرزوهای واهی را رهاکرد و خود را باین نتیجه تسکین داد که :

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

راستی هم زمان چیست - زمانی که در ذهن ما صورت بسته و آنرا معیاری برای عمر خود قرار میدهیم - جز يك قرض و جز يك امر اعتباری ؟
حقیقت آن چون مفهوم وجود و چون عدم تناهی ابعاد غیر قابل تحدید و غیر قابل درك !

هنگامی که جهانرا آغاز و انجامی پدید نیست ، زمان جز هستی مطلق مفهومی ندارد . او نیز چون مکان ازلی و ابدیست ولی برای ما در حکم لمحہ ایست ، همان دمی است که «بر لب بحر فنا منتظریم» ، حباب بی دوامی است که بر سطح اقیانوس هستی پیدا و بیدرنگ ناپدید میشود . پس فرصت

زندگی از ناچیزی بمثابه فاصله لب تا دهان است :

**بر لب بحر فنا منتظریم ایساقی
فرستی دان که ز لب تا دهان اینهمه نیست**

زمان برجای خود ثابت و برقرار است ولی ما نخواهیم بود ، حتی خورشیدی که طلوع و غروبش را معیاری برای سنجش زمان قرار داده‌ایم خاموش میشود ، خورشیدهای دیگر پرتوفشانی میکنند ، ولی برای آنهاییکه آن «فرصت» را از دست داده‌اند بی تفاوتست . سهم ما زندگان همان يك لمحہ است . پس باید آن يك لمحہ را «خوش بیسائیم» هرگونه امیدی بی‌ثمر و هرگونه تلاشی کودکانه است گرچه اجر آن «باغ جنان» باشد .

**دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست**

در نظر حافظ خود این فکر که به قیمت سعی و عمل بهشت رابخرند نامعقول و صورتی است از تصورات مسکین آدمیان که خداوند فیاض را معامله‌گری فرض میکنند که روضه رضوان را در ازای مجامله و ستایش می‌بخشد و روش بت پرستان قدیم را بخاطر می‌آورد که با قربانی میخواستند خشم خداوندان را فرو نشانند .

از همین روی زاهد را تنگ نظر و کوچک فکر میدانند که خیال میکند راه صومعه تا دیرمغان طولانی و متفاوتست و فقط يك راه بسوی خدا باز است در صورتیکه همه راهها بسوی خداوند است : «الطرق الی الله بعدد انفس الخلاق» .

وسعت مشرب و جهش فکر حافظ در مقطع غزل باوج کمال میرسد که دیگر اهمیتی باین نمیدهد که نام وی «رقم نیک» پذیرد یا «ننگ» اندیشه توانگر او عرصه زندگی را

درنور دیده و خوب و بد اجتماع را سنجیده است ، تمام
بت‌هایی که بشر برای خویش آفریده است در فکر او
فروریخته‌اند . تمام اعتباراتی که فرزند آدم از آن رنج میبرد
یا لذت برای او شأن و حیثیتی ندارند . تمام سود و زیانها را
قوه‌ و اهمه‌ بشر آفریده است و در خارج حقیقتی ندارند .

نام حافظ رقم نیک (یا ننگ) پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

جلال‌الدین محمد متدین و مجذوب نیز با حافظ

هم عقیده است :-

از خیالی صلحشان و جنگشان

وز خیالی نامشان و ننگشان

۳- حافظ رنج میبرد

معرفت نیست در این قوم خدایا عیدی تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

حافظ از بی‌معرفتی قوم رنج میبرد ، از شیوع ریا و تزویر رنج میبرد ، از بی‌ایمانی و رواج دروغ رنج میبرد ، از استبداد امراء و مردن اصل عدل و انصاف رنج میبرد ، مرگ آزادی فکر و بی‌اعتنائی بهر او را رنج میدهد . یکی از خطوط قیافه تابناک حافظ مبارزه با عوام‌فریبی ، با بی‌ذوقی ، با تعصب و خرافات ، با فکرهای محدود و اندیشه‌های متحجر در تقلید است .

باید فراموش نکرد که عصر حافظ از اعصار تاریک و مشوش ایران است . مخصوصاً محیط زندگانی او عرصه اضطرابها و تشنجات سیاسی است . آرامش و سکون ، ثبات در فکر و روش عقلی نیست . در این گیر و دارهایی که برای رسیدن بقدرت صورت میگیرد ، اخلاق و ذوق بمنتهای درجه انحطاط و آشفتگی میافتد ، همه در این اندیشه‌اند که از خوان یغما نصیبی ببرند ، یا اقلای گلیم خود را از آب بیرون

کشد / در اینموقع است که فضائل بی‌ارزش ، بازار دروغ و تقلب رایج میشود ، استبداد و خودرانی ، نه‌تنها در امراء و طبقه حاکمه ، بلکه در افراد هم بحد رسوا و اشمئزاز انگیز میرسد ، «مزاج دهرتبه» میشود و حافظ آرزوی «فکر حکیمی و رای برهمنی» میکند و گاهی با حیرت و تعجب از خود میرسد :

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب‌که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی

در این تیرگی‌های مشوش و هراسناک ، سیمای فروزان حافظ ، با صفای باطن ، دور از فرومایگی‌های محیط ، منزّه از دنائت‌های رایج‌آز و طمع و پاکیزه از تعصب‌های جاهلانه در افق شیراز طالع میشود و فکر روشن او میخواهد بر تاریکیهای زمان فروغ ریزد .

حافظ در این تیرگیها میدرخشد ؛ فکر حکیم خود را ، نه بصورت استهزاء گزنده و لتر ، بلکه مانند اندیشه آرام گوته پخش میکند . حسن صباح و بابک خرم‌دین نیست ، خیام است و بتابیدن اندیشه قناعت میکند ، اما رنج میبرد و گاهی این رنج با تعبیر پوشیده و خاص او بدین صورت درمیآید :

بهریک جرعه که آزار گش در پی نیست

زحمتی میکشیم از مردم نادان که می‌رس

این جرعه تنها جرعه شراب نیست که مردم نمی‌پسندند و مرتکب آشامیدنش را «تہزیر» یا «تکفیر» میکنند ، جرعه آزادی اندیشه و آزادگی روح نیز هست که طبیعت برده پسند مردم نمیتواند آنرا تحمل کند .

از خواندن این بیت ، حافظی در ذهن نقش می‌بندد که نمیتواند اندیشه و احساس خود را ظاهر سازد زیرا نتیجه

حتمی آن بیزاری و نفرت عمومی و حتی تعقیب و تکفیر و طرد از جامعه است و حیرتی دردناک بر او مستولی میشود که چرا عامه مردم متوقعند همه مانند آنان فکر کنند، و معتقداتی که بارث و تلقین بدانها رسیده، یعنی هیچ تلاش عقلی در پیدایش آن تأثیر نداشته است، ملاک صحت و سقم عقاید دیگران قرارگیرد.

بقول سنائی بشر بدست خود اهریمن‌هایی نقش میکند و سپس از آن اهریمن‌ها بجزع و فزع میافتد و اگر افرادی پیدا شدند که از این اهریمن‌ها نترسند و بت‌هایی را که قوه و اهمه آفریده است بشکنند مورد تحقیر و نفرت و حتی کین و زجر قرار میگیرند. چه کردارها و رفتارهایی که زبانی بدیگران نمیرساند ولی از بیم مقررات و عقاید و آداب عمومی انسان نباید بدانها تجاهر کند!

حافظ در این بیت بتمام این معانی نظر داشته و از این حیث در شهر خود و میان‌آشنایان خود غریب و تنها زیسته و رنج‌ناداشتن هم‌منفس و همفکری او را در زندان مجرد انداخته است.

امیر مبارزالدین بجای بسط عدل و ریختن اساس يك حکومت قوی، بعوام‌فریبی و بستن در میکرده‌ها و مزاحمت آزادی فکر و عقیده پرداخته و چنین می‌پندارد که با جلب رضایت و خشنودی ارباب ریا و سالوس اساس قدرت خود را استوار میکند.

مشاهده اینکه چگونه حکومت وظایف خود را فراموش کرده و آلت اجرای مقاصد دین‌فروشان‌گشته است و اصل آزادگی در زیر پای هوی و هوس ریاکاران لگدمال میشود زبان او را بدین زمزمه می‌گشاید:

**در میخانه بیستند خدایا میسند
که در خانه تزویر و ریا بکشایند
اگر از بهر دل زاهد مسکین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند**

شاه شجاع آزادمنش و هنردوست بروی کار میآید
حافظ خیال میکند دوره سلطنت کسی که نمیخواهد فراش
ریاکاران باشد ، عصر طلائی است ، ولی افسوس! مغز کوچک
و غرور بزرگ او همه پندارهای زیبای حافظ را بریاد میدهد.
امراء مستبد اطاعت و تملق و بندگی میپسندند ، آزادگی ،
هنر ، استغنا و روشنی فکر را نمیتوانند تحمل کنند . او
بیهوده توقع دارد :

**پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم**

و بیخود تعجب میکند که :

**باین شعر ترو شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد**

پادشاهان مداح و چاپلوس میخواستند . مسعود سعد
بهار عمر را در زندان گذرانید و پیرشد . «زنده کننده عجم»
که «از نظم کاخی بلند» ، بسی بلندتر و باشکوهتر از کاخ
خشیارشا و پایدارتر از بارگاه نوشیروان بنا کرد ، کاخی
«که از باد و باران گزند» نخواهد یافت ، بجرم مناعت و بزرگی
روح در فقر و مسکنت جان سپرد و شاهان غزنوی سرپای
عنصری را در زر گرفتند .

خیر ، پیشانی بلند ، آزادی فکر و استقلال روح در
نظر پادشاهان خودسر بزرگترین گناه محسوب میشد .
شاه شجاع آزادیخواه (!) از اینکه حافظ مثل او فریب

خدعه عماد فقیه را نخورده و بگربه نمازگزار او احترام نکرده
است گیرورداری راه میاندازد و بیت زیبای او را :

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردائی

مستمسك قرار داده ، سلسله جنیان فتنه میشود که حافظ
در اصل معاد شك کرده است زیرا گفته است «وای اگر از پس
امروز بود فردائی» .

این تعبیر که اصطلاح رایجی است ، حتی در مستقبل
محقق الوقوع نیز بکار میرود و غالباً مفهوم صریح آن اینست
که «فردائی هست و بنا بر این وای بر احوال ...» این
تعبیر باعث این میشود که شاه شجاع «واعظان شحنه شناس
را» (۱) بر ضد او برانگیزد و معروفست که حافظ برای تبرئه
خود مجبور میشود بیت زیبای دیگری قبل از آن بیاورد تا
این «کفر دروغی» از زبان ترسائی صادر شده باشد نه از
دهان وی :

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

بر در میکرده ای با دف و نی ترسائی

میگویند بر اثر همین جنجال و انتظار وقایعی نظیر آن،
کسان حافظ دست و پای خود را جمع و اشعار وی را مخفی
و پراکنده ، یا قسمتی از آنرا معدوم کردند . از اینرو دیوان
حافظ بعد از وی جمع آوری و تدوین شد ، وجود اشعار
سست یا غزلهای مشکوک د ر دیوان او بدین علت است که خود
آنرا ضبط و تدوین نکرده است . سایرین ، هم اشعار دیگران
و هم اشعار جعلی خود و هم شاید اشعار متوسط اول جوانی

۱- واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش

زانکه منزله سلطان دل مکین من است

ویرا در آثارگرانبهای قریحه او ریخته‌اند .

*

علمای دین و روحانیون ، مرکز ثقل جامعه ، مصدر نور و آسایش اجتماعند ، «مداد العلماء افضل من دماء الشهداء» درباره آنها است ، ولی در صورتیکه حقیقت دیانت و جوهر تعالیم مذهبی را نشر کنند . حقیقت دیانت مرادف اخلاق فاضله و برای آفریدن جامعه‌ای است خالی از ظلم و تجاوز ، منزّه از دروغ و ریا ، آراسته بدرستی و انصاف و خلاصه بسط صفات کمالیه خداوندی .

آخوندهای عصر حافظ مثل آخوندهای تمام ملل در دوره انحطاط ، می‌خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند . دیانت برای آنها دکان است ، دکان کسب وجهه و نفوذ ، وجهه و نفوذ وسیله کسب مال . با عوامفریبی و ظاهر سازی و متابعت از تمایلات سخیف مردم ، عوام را بدور خود جمع میکنند و سپس توجه عوام‌الناس را وسیله تقرب امرای سرخود و سفاک قرار میدهند . تقرب بامراء در نوبه خود وسیله جلب مردمان حریص و جاه‌طلب میشود . و بالنتیجه شریک دزد و رفیق قافله میشوند .

اینها را دیگر نمیتوان روحانی و ناشر مبادی فاضله دین دانست ، بلکه پیش قراولان سپاه جور و ستمند و در پیشگاه شریعت اسلامی بسی گناهکارتر از امراء فاسق و ظالم بشمار میروند .

در تمام این صحنه سازیه حقیقت دیانت متروک و بازار ریا و دروغ رایج میشود . آزادگی ، درستی ، ایمان و حریت ضمیر پایمال میگردد . هیچیک از دو دسته (نه روحانیون و نه طبقه حاکمه) از این باب نگرانی و تأسفی ندارند . زیرا

هریک از این خوان یفما نصیب خود را میگیرد، به مال و ریاست میرسد. فضل و هنر، علم و اخلاق، سربلندی و استغناء، همه از بین میرود. اینها روح آزاد و حقیقت‌پرست حافظ را رنج میدهند.

**دفتر دانش ما جمله بشوئید به می
که فلك دیدم در قصد دل دانا بود**

راستی هم کمالات عقلی و نفسی در این عرصه تاریک چه ارزشی دارد؟ کسی خریدار آن نیست همه خریدار بنده‌اند، همه دنبال شرکاء جرم میگردند.

**آسمان گشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که بر این بحر مطلق نکنیم**

*

**ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم**

نه تنها از «واعظان و زاهدانی که جلوه در محراب و منبر میکنند» و «چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند» رنج میبرد، از جرگه صوفیان «صوفیانی که نقد آنها صاف و بیفش نیست» گریزانست و «بسا خرقة‌ها را مستوجب آتش» میداند.

زیرا دیگر تصوف، آن مشرب وسیع فلسفی که ملجأ متدینین آزاد فکر بشمار میرفت - و گریزگاهی بود از تنگنایی که شریعت سازان حرفه‌ای بوجود آورده‌اند - نبود. صوفیان نیز تاب آزادی فکر را نداشته، از تصوف، قالب تنگ و محدودی برای فکر کوتاه خود درست کرده بودند. خانقاه که مجمع آزادگان و درویشان وارسته بود مبدل بدکه تصوف فروشی گشته، دیگر برای آزادگان مأسن صفا و آزادی بشمار

نمیرفت . آنجا هم نقشه تقرب بآرباب نفوذ و تصرف اموال
وقف کشیده میشد .

بیاکه خرقة من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

ای حافظ !

گناه تو همین است . گناه تو این بود که پیشانی فرو افتاده
بنده نداشتی . گناه تو این بود که معرفت و مناعت روح ، ترا
از آن لجن‌زاری که همعصران تو در آن میخزیدند بسی برتر
برده بود . اگر گدا بودی ، پادشاهان از اموال وقف بی‌نیازت
میکردند . آنوقت دیگران سوی بساط رنگین تو بگدائی
میآمدند ، ترا میستودند ، ترا احترام میکردند و خرقة تو
رهن میکده‌ها نمیشد . اگر ریا و دروغ راپیشه میساختی در
مسلمانی تو شك نمیکردند .

حافظ !

بیهوده بخود مبال که از مال وقف درمی تصرف نکردی ،
اگر از مال وقف درمها میداشتی هرگز برای «گل و نبید»
منتظر وظیفه نمیشدی و هیچگاه این شعر گدازنده از
دهان گرم تو بیرون نمیآمد :

نیست درکسی گرم و وقت طرب میگذرد

چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

اما حافظ آنقدر که از استبداد و ریا رنج میبرد از
تهیدستی متالم نیست . تهیدستی را باعلو همت و با استغناء
روح چاره میکند ، فقر را با معرفت و تا بناکی اندیشه بکشور

۱- رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

وظیفه گر برد مصرفش گل است ونبید

پهناوری مبدل میکند که «ازماه تا ماهی منسبط است»^۱ . ولی رنجی که دومان پذیر نیست و تا اعماق روح آزادگان را میگدازد ، پایمال شدن آزادگی است در زیر لگد زورمندان و خاموش شدن صدای عقل است در مقابل غوغای جهل و خرافت . در این وضع ، هنرگناه است ؛ آزادگی ، تقصیر ؛ فهم و ادراک ، مایه آوارگی و طرد از جامعه است و «صرافان گوهر ناشناس خرمهره را با در برابر میکنند» .

مشتی شمشیرزن و غارتگر ، بدلیل اینکه شمشیر زن و غارتگرند ، حکومت می کنند ، بدلیل اینکه فکر کوتاه و رای علیل دارند ، فکر کوتاه و رای علیل خود را معیار صحت عقاید عمومی و اصل ثابتی برای نظام اجتماع قرار میدهند . این داعیه سفیهانه آنها را بتعصب و محدود کردن آزادی فردی و انواع رذائل و اعمال خلاف انسانی میکشاند .

راستی هم هیچ ظلمی تاریکتر و هیچ استبدادی از این مهیب تر نیست که فردی یا گروه قلیلی بخواهند بر ارواح و عقول مردم حکومت کنند .

حکومت کردن بر نفوس و مجبور کردن مردم باطاعت و تحمل سلطه خویش ، هرچند خلاف عدالت و مغایر مرتبه انسانیت باشد ، باز قابل توجیه است : مرد زورمندی قانون جنگل را اصل رفتار خود قرار میدهد ، با همدستی مشتکی شرکای جرم ، ضعفا را اسیر و استثمار میکند . ولی کدام قانون توحش به مستبدی حق میدهد که اراده کند مردم - حتی فضلا و فلاسفه نیز - آنطور که او فکر میکند فکر کنند . این استبداد تاریک و مهیب تاریخ بشریت را ملوث

۱- اکرت سلطنت فقر بیخند ایسدل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

کرده و خردمندان را بطفیان و نفرت برانگیخته است. مشاهده این بی‌بند و باری دنیا، این نظام نامعقول اجتماع که جاهل بجهل خود بنزد و نادانی خود را سرمشق رفتار عقلاء قرار دهد، فکر حافظ را، حتی بطفیان بر ضد نظام کون بر میانگیزد:

بیا تاگل بر افشائیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات مییافت
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
سخن‌رانی و خوش‌خوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

اعتراض بنظام کائنات، آرزوی اینکه دنیا طور دیگر میبود، جهان دستخوش اجحاف و حماقت زورمندان نمیشد، «آسمان کشتی اریاب هنر» را نمیشکست و «فلک بمردم نادان زمام مراد» نمیداد؛ دلبران طنز، زیبایی اندیشه و زیبایی مناعت و ظرافت ذوق را الاقل بقدر پول و زورستایش میکردند، و بالاخره در عرصه زندگی اینهمه رنج و درد، اینهمه حرمان و آرزوی گدازنده وجود نمیداشت ابیاتی پرمغز از نوک خامه‌اش جاری میکند:

آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست
عالمی دیگر نباید ساخت و زنو آدمی

اثر این رنج و ملال در سراسر دیوان حافظ پراکنده است. «بردلش گرد ستمهاست» و متأسفانه خداوند می‌پسندد که «آینه مهر آئین او مکدر»^۱ باشد و آرزوی «دویار زیرک و از باده کهن دومی - فراغتی و کتابی و گوشه چمنی» تا

۱- بر دلم گرد ستمهاست خدایا پسند
که مکدر شود آینه مهر آئینم

اعماق وجود او را بگذارد آنوقت برای تسلیت روح مکرر
خود بگوید :

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

*

سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامان ز جهان برچینم

*

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

*

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

*

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۴ = عشق و زیبایی

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگرایشان دانند

بشر در جستجوی زیبا و کامل

همین تکاپوی مستمر در پی زیبا و کامل وجه تشخیص و امتیاز اوست. او مانند سایر جانداران کره زمین به اجرای فرایز طبیعی قانع نیست، در این زمینه باز دنبال زیبایی و کمال میدود، در همان حدودی که حیوان ایستاده است متوقف نمی‌ماند. در خوراک و پوشاک و مسکن و حتی غریزه جنسی مسافت‌های دوری پیموده و فنون معماری، طباشی، خیاطی، آرایش و بالاخره شعر و موسیقی را آفریده است. این تلاش خستگی ناپذیری که برای وصول بهدالت و مساوات بکار رفته، این جهاد خونینی که در راه آزادی فکر و عقیده صورت گرفته، این تعالیمی که از روح بزرگ پیمبران پرتوفشانی کرده و اندیشه‌هایی که از مغز فلاسفه و مصلحین بیرون جسته است، همه تشنگی روح انسان را بزبانی نشان

میدهد .

تاریخ حقیقی بشر - نه تاریخ جنگها و کشتارها و داستان خونین شهوات کور و دیوانه افراد و اقوام - بلکه تاریخ تمدن و سیر معنوی انسان جز تاریخ این تکاپوی مداوم بسوی آزادی و عدالت ، بسوی انصاف و مردمی ، بسوی رحم و مراعات حق دیگران و بالاخره بسوی خیر و زیبائی چیزی نیست .

هنگامیکه محمد با صدای گرم و رسای خویش بر سر بت پرستان کعبه فریاد میزند ((ان هی الایسماء سمیتموها انتم و ابائکم ما انزل الله بها من سلطان)) میخواهد آنها را بطرف زیبا و کامل ، بسوی آن مفهوم بلند و بی همتا که در ذهنش مصور است رهنمون شود و از لجنزار خرافات و حقارت فکری بیرون کشد .

گوئی این حس عظیم و گرانبها ، حس ستایش هرچه زیبا و کامل و نیکو است در سرشت بشر (اگر بالفعل نباشد) بالقوه موجود و نهفته است ، از اینرو مسیح کیفر بدی را بدی نمیداند و تصور میکند ، حتی در نهاد بد نهادان ناحیه یا زاویه ای هست که از خوبی متأثر میشود و پیوسته خیر و نیکوئی بار میآورد و حس مایل بزیبائی و خوبی را بیدار میکند .

که گفته اند نکوئی کن و درآب انداز

*

**براین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل گرم نخواهد ماند**

تلاش خردمندانه قانون گذاران ، خامه نویسندگان فکور ، قریحه و ذوق نقاشان و پیکر تراشان هنرمند ، نغمه ها

و آهنگ‌هایی که از روح موسیقی دانان بیرون میریزد، خروش و زمزمه مترنم شاعران و بالاخره خونهای پاکی که نطع زمین را رنگین ساخته و جانهای مقدسی که در ظلمت زندان قالب تهی کرده‌اند، همه نمونه‌هایی است از جهش فکر انسانی بطرف خوبی و زیبایی و شواهدیست از تلاشی که روح زیبا پسند بشر بر ضد زشتی و پلیدی و برای مبارزه با استبداد و ستم بکار برده است. بدون تردید ارزش جامعه‌های انسانی و عظمت و سعادت آنها بر این اصل قرار دارد که تا چه پایه بخوبی و زیبایی ارزش میگذارند.

بر سطح این فلاتی که اقوام مختلفه ایرانی زندگانی میکند از دیرباز (خیلی قبل از تاریخ مکتوب) این حس بیدار شده و میان اهریمن و یزدان جنگ خونین در گرفته است، اما متأسفانه هیچگاه یزدان پیروز نشده و سایه مهیب اهریمن پیوسته بر این مرز و بوم تاریکی ریخته است.

آن جهش بطرف زیبایی که در سرزمین یونان پدید آمد هیچوقت در ایران روی نداده است، ولی مهاجمات اقوام بیگانه، مخصوصاً اقوامی که سطح فکر و فرهنگ آنها پائین‌تر از ایرانیان بود، آن نیمه تاریکی را تاریکتر ساخت و این فتوری را که در پرستش زیبایی و خوبی در ایران بود افزود و گاهی نیز به تمجید زشتی مبدل گردانید.

از ادوار قبل از اسلام اطلاع دقیق و قابل اعتمادی در دست نیست. همینقدر استنباط میشود که علم و هنرچندان بازار رائجی نداشته و جز تعالیم زردشت که خود دلیل شیوع ریا و دروغ و پلیدی‌های گوناگون میان مردم است (زیرا هر مصلحتی مفاسد موجود در جامعه را نهی میکند) آثار زیادی از زیباستائی دیده نمیشود.

عشق و زیبایی

در دوره‌های بعد از اسلام که تاریخ ، روشن‌تر و آثار نویسندگان و شعرا و علما و متفکرین زیاد است، این استنباط بطرز مسلمی تأیید میشود زیرا همه‌گویندگان ، از رودکی گرفته تا سراینندگان دوره‌های اخیر ، از اوضاع زمان شکایت کرده ، و همه از کسادى بازار هنر ، همه از شیوع زشتی و پلیدی نالیده‌اند . مخصوصاً در زبان شاعران بزرگ و منبع مانند فردوسی ، ناصر خسرو ، نظامی ، خاقانی ، سنائی ، عطار، سعدی ، این معنی بهتر حس میشود . ولی این انسان تشنه‌ی زیبائی و بیزار از زشتی در دیوان خواجه بیشتر تجلی میکند .

نمیدانم برای اینکه من با حافظ بیش از سایر شاعران سروکار داشته‌ام ، یا واقعاً او بیش از دیگران از پلیدیها و زشتی آزرده است ، یا محیط زندگانش بیش از محیط زندگانی سایرین دچار انحطاط معنوی گردیده است (در هر صورت) انعکاس این طغیان ، طغیان روح زیبا ستای بشر برضد زشتی و شیوع نامردمی در دیوان وی بیشتر بچشم میخورد .

حافظ قصاید طولانی در وصف بهار نگفته ، بساط زمردین بردشت نگسترده و از قطرات باران الماس و لؤلؤ بر باغ و بوستان نپاشیده است ، ولی در سراسر دیوان حافظ حساسیت شدید وی نسبت بزبائى‌های طبیعت دیده میشود . آمدن گل و بهار او را دیوانه میکرده ، نسیم بامدادی مشام او را از رایحه‌های عشق‌انگیز پر میساخته ، هوای خوب فرحبخش او را بیاد نازنینی میانداخته است که «برویش می گلگون نوشد» باهمه فقر و تنگدستی بر آن بوده است از اولین وجهی که برسد «گل و نبید» تهیه کند . در گفتن این آرزوها صادق بوده و صحنه سازیهائی برای گریز زدن بمدح پادشاهی ،

یا تملق از ستمگری نبوده است . وقتی هوای می و مطرب
بسرش میزده حاضر بوده است تنها چیز قابل فروش خود
را بگرو بگذارد ولی میترسیده و نگران بوده است که «خرقه
پشمین را بگرو نستانند.»

این حساسیت شدید نسبت بزبانی‌های طبیعت در امور
معنوی قویتر و سرکش‌تر میشود ، زبان عقیف و با وقار او
را برضد بدیها و زشتی باز میکند ...

*

در زمانی که جمال انسانی از حدود کمال جسمی
تجاوز نکرده و شعرا جز از محاسن اندام سخن نمیگویند ،
حافظ در جستجوی چیزی گرانباتر و ارزنده‌تر از زیباییهای
ظاهر است :

**از بتان ((آن)) طلب ار حسن شناسی ایمل
این کسی گفت که در علم نظر بینا بود**

«آن» چیست که حافظ در جستجویش میباشد و در
بیت دیگر میگوید :

**شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آنیم که ((آنی)) دارد**

«آن» - که رفته رفته کلمه «آنیت» از آن مشتق شد
و حتماً آنهائیکه هنوز خیال میکنند کلمات و تعبیرات زمان
بیهقی برای گفتن اندیشه عصر ما کافی است ، آنرا نادرست
میبندارند - چیست ؟

حافظ هم با همه چیرگی بر کلمات و زبردستی در خلق
تعبیرات آنرا احساس میکرده و نمیتوانسته است بیان کند ،
یا زبان موجز شعر باو فرصت بسط مقال نمیداده است .
آیا این زیبایی غیر قابل وصف ، ملاحظت است که امروز
بدان جاذبه جنسی میگویند و حافظ هم آنرا غیر از حسن

میداند و در بیتی آنها را دو چیز متمایز قرار میدهد ؟

حسنت باتفاق ملاححت جهان گرفت

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

ولی مثل اینستکه حافظ در جستجوی چیز دیگری است ، چیزی لطیفتر ، نایابتر ، نامحسوستر ...

حسن و ملاححت هر دو از مزایای ظاهریست ، با این تفاوت که اولی مزیتی است محصور و معین ، محدود به موازین جمال شناسی و دومی ، مفهوم مبهم و متموج و غیر قابل تحدید که در تحت قاعده و معیاری درنمیآید ؛ بسا صورتهائی که از اصول و موازین زیبایی محیط و عصر خود منحرفند ولی همان انحرافها طوری بهم تشتهاند که از هر صورت زیبایی جذابتر میشوند ؛ چشم تنگ و مورب که از آن شعله میریزد ، خط ابروی هوسناکی که خارج از هر قاعده ای برپیشانی کشیده شده است ، لب و دهانی که توازن اجزاء صورت را بهم میریزد ولی بر همان صورت گرمی خاصی میپاشد ، تاب مختصری در چشمها که جذبۀ اشیاء نادر و کمیاب دارند و انحرافهای دیگری از این قبیل گاهی به صورت ، جاذبۀ مقاومت ناپذیری میبخشند که بسی فتنه انگیزتر از چهره هائیکست که در دائره موازین زیبایی قرار دارند . ولی حافظ ، حافظی که میگوید :

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

اینگونه مزایای ظاهری را کافی نمیداند.

البته زیبایی اندام زیبایی است ، و علی رغم اینکه موازین آن در اقوام مختلفه متفاوت است و حتی در ملت واحد بر حسب اعصار تغییر میکند ، باز ارزش خود را دارد ولی

حافظ آنرا در برانگیختن عشق کافی نمیداند :
**جمال شخصی نه چشم است وزلف و عارض و خط
هزار نکته در این کار و بار دلداریست**

زیبائی غیر از دلربائی است . خوبان بموترونی اندام و
زیبائی صورت مینازند ولی آنچه عشق را برمیانگیزد و شوری
در جان برپا میکند چیز است خارج از موازین جمال و حتی
بیرون از حدود مبهم و نامعلوم ملاحظت .

**لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نهل لب لعل و خط زنگاریست**

دلربائی علم نیست ، در تحت قواعد و مقررات معلوم و
محدود نمیآید . مانند بلاغت و فصاحت ، مانند صدای خوب
و کیفیت القاء آن ، مانند قدرت دست و حساسیت چشم نقاش
در پیدا کردن خطوط و تعبیر صورت و ترکیب رنگها - همه
موهبت و قریحه است ، هر چند هم تعالیم فنی در پرورش آن
کمک کرده باشد .

دلربائی غالباً حد اعتدالیست میان دو متخالف :
درشتخوئی ، جمود ، زبری ، سرکشی و خود رایی مخالف
فن دلربائی است ، به زن خشونت و زمختی تحمل ناپذیری
میدهد که بجای جذب ، فرسنگها مرد را از خود دور میکند ،
هر قدر هم از حیث جمال صورت بی عیب و نقص باشد . عکس
این صفات یعنی ضعف و بی ارادگی مفرط ، نرمی و سستی به
سرحد تسلیم مطلق ، ارزش او را از بین میبرد . زنان فتان
به ارزش خود واقفند و بشخصیت خود متوجه هستند ، ولی
همین توجه بارزش خود اگر از حد اعتدال تجاوز کند ،
مبدل میشود بفرور و تکبر که از جذام هم چرکین تر و نفرت
انگیزتر است .

آرایش ظاهر و حتی تصنع در رفتار از موجبات فتنه‌گری است ، ولی آرایش اگر از اعتدال و از این حد که به طبیعت کمک رساند بیرون رفت ، دیگر آرایش نیست ، زن را مسخ و مضحکه میکند . تصنع در رفتار تا هنگامی خوب است که معتدل باشد و بچشم نخورد ، شخص را طبیعی نشان دهد و برای مخفی ساختن هرگونه تصنعی بکار رود . اینها و نکته‌های بسیاری چون نرمخوئی ، امیدانگیزی ، حسن ذوق ، وسعت مشرب ، آشنائی به نقطه‌های حساس روح حریف و نفوذ در زوایای تاریک مشتیهات او ، فراست اندازه‌گیری ، یعنی موهبت نگاهداشتن تعادل میان تشنگی و سیرابی ، در انگیزش عشق بیش از جمال صوری تأثیر دارد . از ابیات پراکنده در دیوان حافظ بخوبی استنباط میشود که وی اسرار دلبری و فتنه‌انگیزی را در مزایای معنوی میداند :

صد نکته غیر حسن بیاید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

یعنی اگر هم جمال صورت در جلب مردمان عادی کافی باشد برای اهل نظر و خداوندان ذوق و معرفت بی‌اثر است ، اینان مشکل پسندند ، برای فریفتن آنها زیبایی روح و اخلاق بیش از مزایای جسمی تأثیر دارد .

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را

به خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

و این معنی در عصر ماکه مطالعات راجع بعشق زیاد شده ، مخصوصاً نویسندگان بزرگ فرنگ از قبیل استندال اوسکار وایلد ، پروست ، آنا تول فرانس ، آبه پروو ، رومن-رولان و بسیاری دیگر در این باب موشکافی‌ها کرده‌اند ،

معلوم شده است که آنچه عشق را برمیانگیزد و روحی را میثوراند تنها جمال صورت نیست .

بخاطر دارم خیلی پیش (شاید سی سال قبل) کتابی^۱ خواندم که نویسنده آن مدعی شده بود زیبایی نه تنها در برانگیختن عشق دستی ندارد ، بلکه غالباً معکوس قضیه مشاهده میشود زیرا زنان زیبا - مخصوصاً آنهاییکه در حد کمال حسن قرار گرفته‌اند - دچار غرور و خودنمائی و خود-پسندی میشوند ، غالب آنها جامد فکر و از حیث هوش و اخلاق در حدی پائین‌تر از متوسط افتاده و به مجسمه نزدیک میشوند . برعکس زنهایی در تاریخ به فتنه‌گری و برانگیختن عشق‌های شدید مشهور شده‌اند که از حیث جمال صوری در حد متوسط قرار داشته ولی همه آنها با هوش ، واقف بر موز روح انسانی ، در فن دلربائی طرار و در بازی کردن با عواطف مردها هنرمند بوده‌اند ...

ما در زندگانی عادی خود نمونه‌های فراوانی دیده‌ایم که هدف عشق قرار گرفته‌اند بدون اینکه از حیث صورت ظاهر و مزایای جسمانی در آنها موجبات فوق‌العاده‌ای دیده شود .

«رسم عاشق‌کشی و شیوه شهر آشوبی» جامه‌ایست که بر قامت افراد مخصوصی دوخته‌اند ، افرادی که غیر از جمال صورت معنائی نیز دارند . حافظ «رند نظر باز» که «در نظر بازی» او «بیخبران حیرانند» زیبایی صورت و حتی به ملاحظت و جاذبه جنسی قانع نیست . او مانند تمام اهل فکر و نظر ،

۱- آقای علینقی وزیری در ضمن نامه‌ای که از فرنگ راجع به «نقش از حافظ» نوشته بودند نام نویسنده و نام کتاب را که من فراموش کرده بودم «پیر لالو» و «ورشکت زیبایی» مرقوم فرموده بودند .

عشق و زیبایی

جمال روحی و مزایای معنوی را در برانگیختن عشق مؤثرتر
میداند .

**بخلق و لطف‌توان کرد صید اهل نظر
به دام و دانه بگیرند مرغ دانا را**

*

**حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود**

*

**حسن‌مهرویان مجلس‌ترچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود**

بلندی نظر حافظ در این عرصه خوب مشاهده میشود.
حافظ تشنهٔ زیبایی است ولی زیبایی ظاهر ، روح منیع او را
سیراب نمیکند . انسان وقتی زیباست که انسان باشد ، به
مکارم و فضائل آراسته باشد ، تاریکی شر و غرور و خودخواهی
بروح او راه نیافته باشد ، آزادگی ، وارستگی ، همت و
بی‌نیازی او را از عبودیت و پستی باز دارد . حافظ «غلام‌همت»
آنهائی میشود که «از رنگ تعلق آزادند» و آن «رندان
پاکبازی» را میتاید که «هر دو کون نیرزد بنزدشان يك‌گاه»
و از شر و بدی مطلقاً دور و بیزار است :

**ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت بگیریم براو
و ربحق گفت ، جدل با سخن حق نکنیم... الخ**

*

پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان
رخصت خبث‌نداد ارنه حکایت‌ها بود

*

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک‌نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

*

فراوانی ابیاتی از این قبیل در دیوان حافظ نشان میدهد که خواجه آنها را حس کرده و از اعماق ضمیر او بیرون بسته است - ابیاتی که جهت سیر روحی حافظ را نشان میدهد ، آرزوی سیر نشدنی او را بمدینه فاضله ، بجامعه‌ای که انسان‌ها انسان باشند و زیبایی و خوبی و کمال جای خوی درندگان و شهوات حیوانی را بگیرد تفسیر میکند .

حقیقت زیبایی انسان در مکارم اخلاق است ، اعم از اینکه می‌نوشد یا نه ، در آزار نرسانیدن دیگران است هر قدر از موازین جمال دور باشد ؛ در بیرون آمدن از خویشتن و مراعات حق دیگران است .

حافظ در بیان اینگونه آراء سعی میکند نشان دهد که زشتیها و پلیدیها قبل از همه بحال خود شخص مضر است ، او را از زیبایی میاندازد ، آدمی را در جهنم سوزان درون خود معذب میدارد . خودبینی انسان از خودخواهی غریزی حیوان که در همان حدود حفظ نفس متوقف میماند شدیدتر است و او را بورطه‌ای پائین‌تر از مرتبه درندگان میاندازد زیرا منشأ انواع شایع و جرائم و حتی اعمال سفاهت‌آمیزی میشود که شخص را در جامعه منفور و لااقل مضحکه و هدف استهزاء قرار میدهد .

اینگونه افکار ، حافظ را بلند ، زیبا و ستایشگاه اهل

عشق و زیبایی

نظر و جمال پرستان قرار میدهد .

از اینها گذشته زیبایی دیگری در سراسر دیوان او متجلی است : عشق در روح حافظ جائی بلند و گسترده دارد ، جهان هستی را «طفیل» آن میگوید و خود پیوسته «عشق میورزد» و امیدوار است که «این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود». برای حافظ «گل آدم» را با عشق «سرشته‌اند» و از اینرو «فرشته» با همه شأن ، به مرتبه او نمیرسد زیرا نمیداند عشق چیست و با آنکه «عاقلان نقطه پرگار وجودند» ولی در دائرة عشق «سرگردانند» زیرا محرك وجود و مصدر زیباییها عشق است . بدون این جوهر ازلی ، انسان چون سایر جانداران زمین موجودیست بیروح و بیفروع، زنده‌ایست ولی «چو مرده بفتوای» حافظ میتوان براو نماز میت خواند .

عاشق شوار نه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

حافظ «شهره شهر است بعشق ورزیدن» ولی «در نظر بازی او بیخبران حیرانند» چه نمیتوانند از ماوراء این جثه تحیف و موجود آرام، دریای متلاطم عشق و خوبی را حدس بزنند . نمیدانند او تشنه است ، تشنه خوبی و زیبایی است و از اینرو «آبش از بالا و پست» میجوشد یعنی در هر کجا و هر سوزیایی و خوبی می‌بیند . در جان پر از وجد و شوق او جهانی از خوبی و زیبایی گسترده است زیرا «آتشی که تمیرد همیشه در دل» خود داشته است . اما انسان محکوم

۱- آب کم جو تشنگی آور بعت

تا بجوشد آبت از بالا و پست «مولانا»

به ضعف و پیریست ، دل بسردی میگراید و آتش بخاموشی ، ولی برای آن روحهای توانگراز عشق و خوبی آتش زیر خاکستر نهفته است . استعداد عشق ورزی همیشه هست ، بادی میوزد ، خاکستر بکنار میرود ، آتش باز گرمی و روشنی میبخشد . گاهی انسان خیال میکند که پیرانه سر برای حافظ چنین ماجرائی روی داده است که زبان وی را بیکی از مترنم‌ترین و حساسترین غزلها گشوده است :

حافظ^۲ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد

صوفی مجلس کهدی جام و قدح میشکست

باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

حافظ شرح ماجرا را میدهد ، نخست بطور کلی و ملایم

میگوید این حالت برای این بوی دست داده است که :

شاهد عهد شبای آمده بودش بخواب

باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

اما مثل اینکه در این حد ابهام نمیخواهد بماند ، بصراحت

۲- در بعضی نسخه‌ها (حافظ غنی و خلخالی) بجای «حافظ خلوت نشین» «زاهد خلوت نشین» ثبت گردیده است ولی از سراسر غزل چنین برمیآید که حافظ از خود سخن میگوید مثل اینکه واقعه‌ای رخ داده و در دوره کهنوت و خاموشی شور جوانی ، باز شراره‌ای جهیده و نائره عشق زبانه کشیده است و از اینرو در بیتی از پیدایش عشق شکر میکند و در بیت تخلص «منزل» خود را بارگه پادشاه میگوید . قرینه‌ای دیگر که این نظر را تأیید میکند اینست که موضوع قضیه در بیت اول زاهد است و در بیت دوم صوفی . اگر زاهد خلوت‌نشین بمیخانه رفته است دیگر در بیت دوم «صوفی مجلس» مناسبتی ندارد که جام و قدح را بشکند ولی اطلاق صوفی مجلس بر حافظ مناسبت بنظر میرسد .

بیشتر میپردازد ولی- در این صراحت طنین يك قطعه موسیقی رؤیائی پیچیده است که به شنونده حنین شوق و حسرت و بقول فرتگیان Nostalgی میدهد ، گوئی میخواهد موجب این هیجان و بالنتیجه شکستن پیمان و ترك گوشه نشینی را بیان کند :

**مفچه‌ای میگذشت راهزن دین ودل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد**

با آنکه این پیشامد از اختیار او بیرون و برق آسا بوده است و معمولا شاعران از این برقی که بر خرمن آنها میزند شکایت کرده‌اند و نام آنرا «بلا» میگویند ، حافظ برعکس شادمانی میکند زیرا او پیوسته نگران بوده است که مبادا «ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی» «کار جهان سر» آمده باشد از اینرو وجد و خشنودی خود را بردایره میریزد :

**گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه او را در ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست (یا کبریا)
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد**

عشق که آمد همه چیز آمده است کشیدن بار زندگی آسان است زیرا این دل پر از تپش و این «سر پرهوس» بسامانی رسیده و «خاک در سرای» او شده است . شاعر حقیقی ، با قوه مخیله زیبا و وسیع خود ، در اینگونه غزلها

تجلی میکند .

عشق در اندیشه حافظ ارجمند و یگانه پناهگاه از شر و بدیست . شیوه سخن او عشق را بمعنی اعم استعمال میکند از اینرو آنرا مایه سعادت و رهائی از زشتی و بدیها میگوید:

**گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این گنج خراب انداختی**

✽

**سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم**

✽

**طیب عشق منم، باده خورد که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد**

✽

**بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها بری از این سفر توانی کرد**

✽

از این حیث حافظ چون حضرت مسیح باجتماع مینگرد ، انسان را به مهر ورزی ارشاد میکند و آنرا یگانه وسیله آسایش نفس و پاک کردن نقش زشت کینه از لوح سینه‌ها میگوید . راستی اگر انسان بیدریغ خوبی کند و حتی بدشمنان خود مهرورزد آیا «اندیشه خطا» را نمیشوید و دشمن را بطریق دوستی یا لا اقل کم آزاری نمیکشاند و خویشتن را از کشیدن بار کینه رها نمیکند ؟

**کهنتر از نره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان**

=۴=

هنر حافظ

- ۱- تجلی سه‌گوشه بزرگ در دیوان حافظ
- ۲- زبان سعدی
- ۳- فکر خیام
- ۴- روح مولانا

۱ = تجلی سه گوینده بزرگ در حافظ

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

خواندن این بیت حافظ سه قیافه متمایز و متغایر را در ذهن شخص مصور میکند: سعدی عاشق پیشه که «خوشر از دوران عشق ایامی» ندارد؛ خیام که «این شکل مجسم» و این «طارم نه سپهر» را «هیچ» میداند و در «نشیمن کون و فساد وابسته یک دم» است و آن یک دم را نیز هیچ میدانند؛ جلال‌الدین محمد که هر قدر عقل گفته است «شش جهت حد است و بیرون راه نیست» نپذیرفته زیرا «عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها» از اینرو باقی «عالم را نقش در گرمابه» می‌بیند.

ز هنر حافظ هنر خاصی است: خیام و سعدی و جلال‌الدین را بهم درمی‌آمیزد، ادب درخشانی می‌آفریند که بی‌اختیار انسان از خود می‌پرسد «پس از حافظ دیگر چرا مردم شعر گفته‌اند؟»

حافظ علاوه بر اطلاعات مستولی و دقیقی که بر ادبیات ایران و آشنائی نزدیک و متصلی که با گویندگان بزرگ چهار قرن و نیم قبل از خود داشته است، تجلی سه گوینده بزرگ در دیوان ارجمند وی بشکل خاصی مشاهده میشود: خیام،

سعدی ، مولانا .

این تأثر‌گویندگان بزرگ از یکدیگر معنایش تقلید و یا پیروی نیست ، بلکه این نکته دقیق را نشان میدهد که میان آنها تشابه فکر و سلیقه وجود داشته است : اگر سعدی از متنبی شاعر بزرگ عرب و منوچهری از شعرای جاهلیت متأثر شده‌اند برای اینستکه همان نوع احساس و شوق قریحه آنانرا بکار انداخته است . یا اگر متفکر بزرگ آلمان دیوان شرقی خود را تحت تأثیر حافظ می‌آفریند ، از اینروست که میان آندو تشابهی در فکر موجود است . همچنین اگر آثاری از ابوالعلاء معری و افکاری از خیام در حافظ بچشم می‌خورد ، باین سبب است که در مفرز وی همان اندیشه‌ها و در وجود او همان روح ابوالعلاء و خیام سرکشی میکرده است .

حافظ در افکار فلسفی خود به خیام ، در تصوف به جلال‌الدین و در غزل به سعدی می‌کراید ، ولی مایه فکر و هنر در وی بدرجه‌ای قوی و ذاتی است که همه آنها را بسبب و شیوه خاص خود در آورده است .

شگفتی در این نیست که زبان و ادب حافظ بکلی از شیوه و روش سه‌گوینده بزرگ متمایز است . زیرا تراوش هر فکر و قریحه قوی ذاتی است و رنگ فکر و روح خود گوینده را دارد ، هرچند در پرورش قریحه خود از

۱- هنگام مرور بدیوان خاقانی این گمان شگفت بین دست داد که خاقانی از شاعرانیست که هدف‌توجه حافظ بوده ولی بواسطه اختلاف شدید و آشکاری که در شیوه بیان دارند کمتر بدان توجه شده است . چون در کتاب «شاعری دیرآشنا» باین موضوع پرداخته و فصلی بمقایسه خاقانی و حافظ اختصاص داده شده است دیگر ضرورتی نبود در اینجا که قبل از مطالعه خاقانی تدوین گردیده است بدان اشارت شود .

خارج متأثر شده باشد. تأثیر يك گوینده بزرگ در گوینده بزرگ دیگر بمنزله لقاح است. لقاح وسیله تولید و بعبارة آخری محرکی است که موجود مستعد را بارور میکند.

ولی شگفتی در چیز دیگر است. شگفتی کار حافظ در این است که از سه عنصر متغایر و دور از سبک و روش فکری یکدیگر ادب جدیدی بوجود آورده است.

حافظ فکر مایوس و مهموم خیام، روح پرشور و امیدوار جلال‌الدین محمد، قریحه طربناک و غنائی سعدی را بشکل غیر قابل تحلیلی درهم آمیخته و ادب نوظهوری آفریده که نه خیام است، نه مولانا و نه هم سعدی، ولی از این هر سه عنصر بحد وافر بهره گرفته است، مانند جسمی که از چند فلز مختلف ترکیب یافته ولی از حیث خاصیت و اثر بکلی غیر از فلزهای اولیه است.

سعدی خداوند شعر غنائی، آنکه تا عشق هست و تارهای قلب ما را مرتعش میکند، غزلهای مترنم او زبان حال ما خواهد بود؛ جلال‌الدین رومی، قطب جذبه‌های صوفیانه و آنکه در این خاکدان زندگانی نکرده، دائماً بطرف لامکان درمعراج بوده است؛ خیام فکور واقع بین، خیام بیرون رفته از دایره معتقدات ساخته و پرداخته شده که روح شك، او را بهمه چیز بدبین کرده است - هر سه در دیوان حافظ دیده میشوند.

خیام که یکی از درخشانترین قیافه‌های متفکر تبار ایرانی است عالم وجود را يك تحول مستمر، یعنی مرگ متوالی می‌بیند. در اقیانوس تاریک و هراس‌انگیز نیستی تخته‌پاره‌ای افتاده است، این تخته‌پاره برای چند لحظه او را از فرو رفتن در لجه خاموش نیستی نگاه میدارد، پس باید

باین تخته پاره که نامش زندگی است چسبید :
احوال جهان و اصل این عمر چه بود
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است
مرگ دائماً در مقابل خيام مصور و اقیانوس مهیب و
تاریک عدم در برابر دیدگان او متلاطم و درخروش است .
پس نباید کوچکترین فرصت را از دست داد. هنگامیکه «مهتاب
با نور خود دامن شب را میشکافد» باید بهوش بانیم و دم
را غنیمت شماریم ، زیرا که مهتاب بعد از این بر «گور يك بیک
خواهد تافت» .

فکر مرگ ، یقین داشتن باین امر که زندگی جز واحه
حقیر کوچکی در میان صحرای ناپیداگرانه عدم چیزی نیست ،
بسیاری از متفکرین را مانند تولستوی و آنا تول فرانس معذب
داشته است و این رنج بطور محسوس و بارزی در ترانه‌های
خيام دیده میشود :

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز آس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابود یکام خویش نابوده شدیم



لب برب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب برب من نهاد و میگفت براز :
می‌خور که بدین جهان نمی‌آئی باز
ولی جلال‌الدین محمد از مرگ نمی‌هراسد ، مرگ را
زندگی حقیقی میداند ، زیرا بمبدأ فیض واصل میشود ، قطره
بدریا میرسد ، البته دیگر قطره ، قطره نیست ولی جزء

دریاست و این معنی را بانواع گوناگون و تعبیرات مؤثر آورده است :

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حملة دیگر ، بمیرم از بشر
تا برآرم از ملايك بال و پر
بار دیگر از ملك پیران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

*

امشب شب آنست کزین هستی موهوم
چون قطره بدریا رسم و دست بدارم

*

تونطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
سوی من آ ای آدمی تا زینت موزون تر کنم

*

شاد زمانی که به بندم دهان
بشنوم از روح کلامی دگر
رخت از اینسوی بدانسو کشم
بنگرم آنسوی نظامی دگر
طرفه که چون خم تنم بشکنند
یابد این باده قوامی دگر

*

شدمدتی گم گشته ام ، چون ذره در خورشید او
هر ذره ام خورشید شد ، پیدا شوم پیدا شوم

روز ازل بیع و شری ، کردم بی‌آزار غمش
سودای خود خواهم به‌نقد آنجا شوم آنجا شوم

✱

بمیرید بمیرید از این نفس بمیرید
که این نفس چونداست و شما هم چو اسیرید
بمیرید بمیرید از این مرگ مترسید
از این خاک برآید سماوات بگیریید

✱

تا نجوشیم وزین خنب جهان برنائیم
کی حریف لب‌آن ساغر و پیمانہ شوین
بال و پر بازگشائیم به بستان چو درخت
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم

✱

برخیز ای جان جهان بر پر ز خاک و خاکدان
کز بهر تو بر آسمان گردان شده است این مشعله
سلطان سلطانان شوی ، دریای بی‌پایان شوی
بالا تر از کیوان شوی ، بیرون شوی از مزبله
حافظ این دو فکر متضاد را با هم جمع کرده است .
خیام بدبین که وجود انسان را مگسی میداند که : «پدید آمده
و ناپیداشده» و جلال‌الدین که جهان هستی را زیبا می‌بیند
زیرا فیاض مطلق جز خیر محض اثری نمیگذارد :
هرچه که آن یار کرد نیک بهنجار کرد
پس خوش و زیبا نهاد جمله تو زیبا بین
و در علو مقام انانی که مظهر جمال ازلیست با شور و هیجان
میگوید :

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو
باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیرهوش ماست

هر دو را در دیوان اسرار آمیز خود بشکل غیر قابل تحلیل و توصیفی مخلوط میکند و از طراوت ذوق و روح غنائی سعدی بر آن طرب میپاشد و در نتیجه ادب جدیدی پیدا میشود که نه این است و نه آن و نه هم سعدی، ترکیب خاصی که فقط روح متعادل، فهم نافذ و ذوق پخته حافظ میتواند این معجون عجیب را درست کند و قریب شش قرن تلاش صدها قریحه نتوانسته است نظیر، حتی شبیه آنرا بساحت ادب فارسی بیاورد.

خیام با تمام اندیشه‌های تلخ خود، ولی با قیافه‌ای آراسته به تبسم شفقت و بیخیالی، با سیمائی که شك و امید از عبوسی یأس آن کاسته است؛ جلال‌الدین محمد که جذبه و شور او قدری آرام شده و از اوج آسمان تصورات صوفیانه کمی بخاکیان نزدیک شده و بواقعیات زندگی فرو افتاده است؛ سعدی غزلسرا و عاشق پیشه که تفکر در راز هستی زبان او را مرموزتر کرده و تماس باکنه واقعیات گذرنده قدری طرب و مستی او را فرو نشانده و محرومیتها او را پخته‌تر و کمی تلخ کرده است... سیمای چنین شاعری در دیوان حافظ بر ما ظاهر میشود.

عفت و تأدب در بیان، آن مفهومی که فرانسویها بان Discretoni میگویند؛ منصرف شدن از مصداق به مفهوم و از موضوع‌های خاص بمفاهیم کلی؛ اکتفاء باشاره و بکار بردن کنایه و استعاره در بیان مقصود، بجای جمله صریح و نزدیک

بخامی ؛ رویهمرفته مراعات ایجاز در گفتن مکنون خاطر ؛ مخلوط‌کردن غزل با اندیشه‌های فلسفی بشکل غیر قابل تفکیک ولی قابل تعبیر از دو مقصود ؛ پاشیدن طرب سعدی روی هموم خیام ؛ ممزوج کردن شك و انکار خیام با ایمان آتشین جلال‌الدین - همه اینها ورزیه‌کارهای دیگری که در خواندن حافظ آنها را احساس میکنیم ولی نمیتوانیم تشریح کنیم ، بحافظ این قدرت را بخشیده است که خیام و سعدی و مولانا را بهم بیامیزد و بزبان او که يك نوع سمبولیسم معتدل و متشخصی است وقار و جلالی بدهد که در میراث بزرگ و غنی ادبیات ما بیمانند بماند .

شاید علت شیوع تفأل با حافظ و اینکه گاهی از حیث مطابقت با نیت شخص بعد اعجاز و سحر میرسد همین باشد که زبان موجز و استوار او متوجه مفاهیم است. علاوه ، غالباً در يك غزل ، يك فكر و يك موضوع متتابع و متوالی دنبال نمی‌شود و بسا در يك غزل بچند موضوع برمیخوریم : عشق ، اندرز ، شکایت ، امیدواری ، تصوف و انصراف از عالم فانی ، اندیشه‌های فلسفی ، ولی نه بشکل تدریس ، بلکه مانند کسیکه باخود حرف میزند ، همه اینها - که غزل را از يك واحد فکری خارج میکند و باین میماند که فشار فکریهای متعدد مانع بوده است که شاعر يك هدف را دنبال کند ، بدون اینکه از پوشیدگی طبیعی خود دور بیفتد ، و بنابراین از شاخی بشاخی می‌پرد - باعث شده است که تفأل زندگان در غزل‌های حافظ بمقصود خود دست یابند و بانیت خود روبرو شوند .

این پوشیدگی در بیان و اجتناب از تصریحات خام و انصراف بطرف مفاهیم ، بزبان حافظ وقار و تشخص و بلندی خاصی بخشیده است که آنرا مانند زندگی تلخ و شیرین

میکنند و دیوان وی مانند دوره عمر از ، خوشی و رنج ، از یأس و امید ، از فیروزی و شکست و تمام آن متناقضاتی که در حیات خود داریم موج است . از همین روی مانند آب زلالی بتمام نسج‌های تشنه روح ما فرو میرود .

حافظ مانند حسین بن منصور حلاج لاف «اناالحق» نمیزند و بسبک آن صوفی بزرگ دیگر هم «لیس فی جبتی سوی‌الله» نمیگوید . زیرا پایه وارستگی را بجائی رسانیده است که بیان اینگونه اندیشه‌ها را نیز يك نوع داعیه میداند (بگفته صائب «کاسه منصور خالی بود پرآوازه شد - ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست») روح متین و فکر پخته او فرسنگها از آن مرحله دور است که مانند شمس مغربی بشکل خام و زنده‌ای بگوید «در حقیقت دگری نیست خدائیم همه - لیکن از گردش يك نقطه جدائیم همه» ولی همین موضوع را که اشاره بوحدت وجود است و در زبان مشایخ صوفیه موضوعی رایج بوده و به تعبیرات گوناگون تکرار شده است به شیوه محتشم وموقر خود میگوید:

**در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و اودر فغان و درغوغاست**



**ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
بامن راه نشین باده مستانه زدند**



**سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد**

جام جم چه بوده که دل آنرا تمنا کرده است ؟ ولی با اندکی فکر درمییافت خود آنرا داشته و بیخود از بیگانه که «من» باشد خواسته است ، بنابراین افسانه‌های کهن نقش‌های مرموزی بر آن بوده که بیننده دانا از مشاهده آن بر اوضاع گیتی مطلع می‌شده است و چون باز بر حسب افسانه‌های ملی جمشید کسی است که سر تخمیر انگور را کشف و باده را بجهان آورده است ، پس از جام شراب راز هستی بر ما فاش می‌شود .

**راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را**

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد**

در هر صورت این تعبیر يك مفهوم کلی است بشیوه خود خواجه که کلمه‌ای را شمار و وجه بیان اندیشه قرار می‌دهد و قابل تطبیق بر مصداق‌های گوناگون است : آنچه شخص در خارج جستجو میکند در اندرون خود او موجود است : سعادت ، خوشی ، ثروت ، همه متوقف بر صفای باطن ، بی‌نیازی روح ، منزّه بودن از کینه و طمع است. همه چیز در خود شخص نهفته است و انسان دیوانه‌وار در خارج بجستجوی آنها تکاپو میکند . راز خوشی و خوشبختی انسان در روش و اخلاق خود او مستتر است .

در عین اینکه قابل انطباق بر این موضوع‌هاست شاید بشود آنرا ترجمه مفهوم آیه کریمه «ونحن اقرب الیه من جبل الورید» فرض کرد .

و باز این تعبیر مجمل و مبهم خواجه بر يك مفهوم لطیف‌تر و مرموزتر هم قابل انطباق است ، یعنی همان چیزی

که حسین بن منصور حلاج و بایزید بسطامی صریحاً گفته‌اند
و مولانا بشکل مجمل‌تر و پوشیده‌تر میگوید :
آنها که طلبکار خدائید خود آئید
بیرون ز شما نیست شمائید شمائید
چیزی که نکردیدگم از بهر چه جوئید ؟
و ندر طلب گم نشده بهر چرائید ؟
شیوه سخن حافظ که پرده‌ای از ابهام بر آن افتاده و
مطلب خود را بزبان غزل ادا میکند از این خاصیت بهره‌مند
است که عارف و عامی ، رند آزاد فکر و فقیه متدین آنرا
می‌پسندند و اهل ذوق و حال هم آن را مثل شراب گوارائی
مینوشند :

**عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینه او هام افتاد
اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد**

آیا وحدت وجود را میشود از این زیباتر بیان کرد که
هم خیام ، هم جلال‌الدین و هم سعدی را بخاطر انسان آورد
و تعبیری از این زیباتر و لطیف‌تر ، پوشیده و سر بسته‌تر برای
سرنوشتیدن می و آنچه صوفی را بطمع خام انداخته است
میتوان یافت ؟

اینگونه غزل‌های رقیق ، حافظ را در اوج ادبیات ایران
قرار میدهد و ما را از تحلیل و تجزیه و بیان سر زیبایی او
عاجز میکند . ما احساس میکنیم شعر زیباست ولی از آن
زیبائی‌هاییست که نمیشود آنرا تفسیر کرد ، نمیشود انگشت

روی يك يك اسرار زیبایی او گذاشت و سحر بیان او رانشان داد. سرزیبائی او تعبیرات خاص اوست: «خنده می» زبان حافظ است که در بسیاری از نسخه‌ها «پرتو» می‌نوشته‌اند، گرچه این هم غلط نیست ولی آن لطف و درخشندگی را ندارد زیرا حافظ در جای دیگر «بوی جان از لب خندان قدح» میشوند و هرکس «مشامی» دارد نیز میتواند آنرا احساس کند.

بدیهی است نشان دادن حقیقت ادب حافظ و عناصری که این ترکیب متشخص و با جلال را آفریده است مستلزم باز کردن باب مقایسه و ترسیم سه متوازی خیام - حافظ؛ سعدی - حافظ؛ جلال‌الدین - حافظ میباشد. دست زدن بدین کار خودمستلزم صرف چند سال وقت و مطالعه دقیق این چهارگوینده بزرگ است، تا بشود تمام ابیات لازمه را از آنها استخراج کرد و در فیش‌های منظم جای داد و اینکار از حوصله تنگ من و از گنجایش این مقال - که طرح مبهمی از حافظ بیش نیست و قصد اساسی آن نثار ارادت بساحت خواجه و ادای دینی بوده است بدیوان ارجمند او - خارج است. آنچه در اینجا آورده میشود شبح مفاهیمی است که از این چهارگوینده بزرگ در ذهن داشته‌ام و گاهی با مراجعه‌های نامنظم و اتفاقی و تصفح این دیوانها بمدد حافظه شتافته‌ام.

۲ = زبان سعدی

شور و وجد آمد غزل را تاروپود
هر که شورش بیش او خوشتر سرود
آتشی در دیگدان میبایدش
تا ز روزن دود بیرون آیدش
ادیب پیشاوری

من خیال میکنم [و این خیال ابدآ بدلائل محسوس و
قطعی اتکائی ندارد] که اولین جهش حافظ در شاعری بطرف
سعدی و نخستین آرزوی شاعر جوان این بوده است که از
استاد استادان غزل پیروی کند. و این عجب نیست، تمام
غزلسرایان این آرژو را در مغز پرورانده‌اند. همام تبریزی که
معاصر شیخ بوده است با تأسف یا طنز میگوید:

همام را سخن دلفریب و شیرین هست
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

خواجوی کرمانی که حافظ در آغاز شاعری خود تحت
تأثیر شهرت و سبک خاص وی قرار گرفته بود نیز آرزوی
ظهور و ایستادگی در برابر سعدی را داشته است. او حدی که
از استادان غزل بشمار میرود بدنبال سعدی رفته است و
البته هیچیک از آنها نتوانسته است وجود شاخصی شود و

مقارن وی قرار گیرد. تنها کسی که در برابر سعدی پیدا شد و تابید حافظ بود.

مزاج عقلی، قوه قریحه، پرش اندیشه، مشرب فلسفی، وقار و عفت زبان، بکار بردن استعاره و کنایه در بیان مطلب، دور بودن از آنچه متداول است، برتر بودن از سطح فکر و معتقدات عمومی، آمیختن اندیشه‌های عرفانی با غزل، خصوصیت‌های کوچک دیگر و علل گوناگونی که شخصیتها را تشکیل می‌دهد او را حافظ کرد، نه پیرو سعدی.

جاذبه سعدی در حافظ و تأثیر این پیشوای غزل در دیوان خواجه زیاد بچشم می‌خورد. علاوه بر مضامین شیخ و مصراع‌های وی که در طی غزلیات حافظ زیاد دیده می‌شود، خواجه بیش از هر شاعر دیگر با سعدی طبع آزمائی کرده و شاید بیش از سی غزل بوزن و قافیه غزل‌های شیخ سروده است. در این طبع‌آزمائیهای مکرر، خصوصیت و وجه تمایز حافظ محفوظ مانده است. این غزله‌ها اگر مانند غزل‌های سعدی طربناک نیست، بشیوه خود حافظ متضمن نکته‌ها و اندیشه‌هاست. اگر شور و فصاحت غزل‌های سعدی را ندارد اما از حیث ریزه‌کاری، طرز جمله بندی، گنجاندن ملاحظات فلسفی، پختگی زبان، جلال فکر، در انصراف از محسوس بمفهوم مخصوصاً از حیث بلاغت مشخص و ممتاز است.

در مقایسه غزل‌هایی که حافظ بوزن و قافیه غزل سعدی گفته است يك نکته مهم را نباید فراموش کرد و آن اینست که قدرت طبع يك گوینده را بیشتر در غزل‌های ابتکاری باید جست، نه در غزل‌هایی که به پیروی از شاعر دیگر میسرآید، چه در این حال و با این التزام، آزادی کامل بیان را از دست می‌دهد: شاعری بر حسب الهام قریحه و در حالت روحی

خاصی ، بوزن وقافیه‌ای که متناسب موضوع اوست غزلی میسراید . طبعاً شاعر دیگری که میخواهد مولود فکر و قریحه خود را در همان قالب بریزد در عسرت میافتد و التزامی پیدا میکند که شاعر پیشین نداشته است ، از اینرو قدرت طبع شاعر را باید در سروده‌های ابتکاریش جستجو کرد معذک در مقام پیروی از سعدی حافظ سبک خاص خود را حفظ کرده و بنحو دیگری گفته‌های وی درخشان و مشخص میماند .

در غزل‌های مشابه ، دو سبک و دو شیوه سخن حافظ و سعدی از یکدیگر متمایز میشود . زبان سعدی ساده‌تر و بیان حافظ مزین و آرایش یافته است . آن یکی صریح‌تر و این یکی در لفافه استعارات پوشیده‌تر ؛ سعدی بیشتر به محسوسات میپردازد و حافظ به معنویات و مفاهیم کلی ؛ سعدی عاشق است و زبان او بشرح عواطف و کیفیات آن مترنم ، و حافظ در زیر پرده‌ای از حرمان عشق میورزد و بیشتر با تفکر و اندیشه در اوضاع جهان توأم است . اکنون چند غزل شیخ و خواجه را که بیک وزن و قافیه بسته شده است برابر هم بگذاریم :

سعدی :

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هریک از دایره جمع بجائی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
آخر از باغ بیاید سوی درویش نسیم
..... الخ

حافظ :

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آنرا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلخ ریائی چکنم
روح را صحبت ناجس عذابست الیم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

نمیتوان گفت کدامیک از دو غزل بهتر است . هر دو خوب و فصیح و منسجم است . در زبان خواجه ریزه کاری - هائی هست که او را از هر شاعر دیگر متمایز میسازد . همین بیتی که بقافیة « نسیم » ختم میشود تفاوت دو سبک را نشان میدهد : حافظ در طی غزل از غنچه و کار فرو بسته او سخن بمیان میآورد و بشارت میدهد که نفس بامداد گره از کار فرو بسته او میگشاید و متضمن ایهامیست که خواننده به - زندگانی امیدوار شود زیرا همه چیز در گذر است و هر کار فرو بسته ای بالاخره گشوده خواهد شد ، در صورتیکه در بیت سعدی این خصوصیت نیست و همان قناعت و بی نیازی را میرساند .

سعدی :

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
به بند يك نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب كه امشب خوشست یا قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبود تشویش بلبل سحرم

حافظ :

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله
که روز بیکی آخر نیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

این لهجه متواضع و ملول حافظ ، این زبانی که پیوسته از آن بوی شکست و ناکامی استشمام میشود و آنرا از لهجه شاداب و جوان سعدی متمایز میکند ، علاوه بر خصائص روحی و معنوی ، شاید ناشی از وضع اجتماعی و زندگانی خصوصی آن دو گوینده بزرگ باشد .

راست است سعدی هم مرد ثروتمندی نبوده ولی زندگی آرام مردمی را داشته است که در دائره مقررات شرعی و عرفی راه میروند و اجتماع نسبت با آنها بدبین و کینه‌ورز نیست ؛ مخصوصاً اگر زبان فصیح و موهبت بی نظیر خود را در ترویج و تدوین آنچه در نظر جامعه محترم و مقدس است بکار انداخته باشد ، در این صورت یا الطیبه یک مرجع اخلاقی و ملجأ امور معنوی محسوب میشود و مورد تکریم عمومی .
اما حافظ ... علاوه بر اینکه از حیث امور زندگانی در عسرت بوده (و این معنی از خلال دیوان وی بخوبی استنباط میشود) بواسطه روش آزاد و بی‌اعتنائی به عادات و عقاید عمومی

مانند سعدی از شر زبان و بدبینی مردم در امان نبوده است. فکر بلند و برتر از اندیشه دیگران ، وارستگی و استغناء او نمیگذاشته است با محیط خود سازش کند. هم صوفی ، هم آخوند ، هم امیران مستبد ، از او دل خوشی نداشتند زیرا «شراب و عیش نهان را کار بی‌نیاد» میدانسته و «هرچه باداباد» بصف رندان میزده و قطعاً مردم خوششان نیآمده است از کسی که با کمال صراحت بگوید :-

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی که نتوشد می و انسان نشود

سعدی نیز از می و میخانه دم میزند ولی تقید وی بظاهر شرع و منحرف نشدن از راهی که جامعه آنرا صراط مستقیم شناخته است شبهه اباحه و خرق اصول را از وی دور میکند. اما حافظ که با کمال صراحت و انکار میگوید «ریا حلال شمارند و جام باده حرام !» ؛ حافظ که از «فسق و زهد» معنائی غیر از آنچه عامه قبول کرده‌اند میفهمد و بی‌پروا میگوید «بیا که رونق این کارخانه کم نشود ...» ، طبعاً از دایره احترام و محبت مردم خارج میشود زیرا مردم عادت ندارند گناه کسی را که بامور مسلمة آنها گردن نمی‌نهد ببخشند، هر چند از رذایل و گناهان رایج پاكتر از همه آنها باشد .

شاید یکی از علل تفاوت لهجه این دو گوینده ارجمند معلول این دو وضع زندگانی بوده باشد . در زبان سعدی صراحت ، طرب ، جوانی ، مناعت و شور موج میزند و از لهجه حافظ تألم ، رنج ، خستگی ، شکایت و افتادگی استشمام میشود.

این مطلب از حدود يك استنباط شخصی و تصوراتی که از سعدی و حافظ در ذهن دارم تجاوز نمیکند و آوردن

مقایساتی ازدو گوینده بزرگه شاید بهتر بتواند این صور ذهنی
را نشان دهد :-

سعدی :

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه ، که از خاک کمتریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم ؟

*

حافظ :

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخت چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
تابو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یا قوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

*

سعدی :

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یگدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت

ز عقل و عافیت آتروز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

✽

حافظ :

خمی که ابروی شوخ تودر کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

✽

سعدی :

ز من پرس که از دست اودلت چه نیست
ازو پرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

✽

حافظ :

ز گریه مردم چشم نشسته در خونست
بین که در طلبت حال مردمان چونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

✽

سعدی :

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
آی که گفتمی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

*

حافظ :

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آنیم که آنی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سوار است که در دست عنانی دارد
دلشین شد سختم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

*

سعدی :

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر ... الخ

*

حافظ با قافیه دیگر :

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکم کار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر ... الخ

سعدی :

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
بگر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت درپیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه سکایت بکند غمازم

حافظ :

در خرابیات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان نربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زبم
خازن میکده فردا نکند دربازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
گر بهر موی سری برتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۱- اوحدی که یکی از بهترین غزلیان بعد از سعدی و قبل از حافظ است به پیروی از شیخ غزلی بدین وزن و قافیه دارد که از عهده نیز برآمده

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمیپردازم
گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که بینی و ندانی بازم
بعد از این بارخ خوب تو نظرخواهم باخت
گو همه شهر بدانند که شاهد بازم

سعدی :

من از آنروز که در بند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

*

حافظ :

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هردو جهان آزادم

*

سعدی :

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسرآید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدرآید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل برآید
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

*

حافظ باهمان مضمون و قافیه ولی در وزن دیگر

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زخم که غصه سرآید
بر در آریاب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل برآید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

✱

سعدی :

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
ایکه گفتم بهوی دل منه و مهر میند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

✱

حافظ :

بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
یا تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دل شده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
غزلها و ابیات بسیاری از این قبیل هست که نشان
میدهد سعدی تا چه اندازه هدف و محرك حافظ بوده است ،
علاوه بر اینکه دهها مصرع یا مضمون سعدی در دیوان خواجه
پراکنده است مانند مصراع دوم بیت زیر :
مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگر نه سر بشیدائی برآرم

۱- این غزل در نسخه‌های خلخالی و قزوینی نیست و از ایترو بعضی
تصور میکنند که از حافظ نباشد . از خصوصیات زبان خواجه نیز کاملاً در
آن دیده نمیشود ولی در بسیاری از نسخه‌های دیگر هست .

که اقتباس این مصراع شیخ است «بیایا سر بشیدائی بر آریم»
همچنین مضمون این بیت زیبای سعدی : -
در قیامت چو سر از خاک لحد برداریم
گرد سودای تو بردامن جانم باشد
با تمام الفاظ و تشبیهات بگونه دیگری در این بیت حافظ
میابیم .

من چواز خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

و این بیت حافظ :

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم
اقتباس از سعدی است :

چگونه شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

وقتی در حافظ میخوانیم :-

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشم هست لیکن در نمیگرد
بیاد این تخلص روان و فصیح شیخ میافتیم : -
سعدی آتش زبانه روز و شب سوزم چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست.

یا این بیت حافظ :

چنان پرشد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم .
با همه ابهام و رایحه تصوف ما را بیاد شعر شیخ میاندازد:
نه آنچنان بتومشغولم ای بهستی روی
که یاد خویشتم در ضمیر میآید

یا این بیت دیگر حافظ :

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
تکرار این دو شعر سعدی نیست ؟
ساربانان نشان کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش

*

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مفیلان حریر میآید
این بیت سعدی را :

گوشه گرفتم ز خلق و فائده‌ای نیست
گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است
حافظ به تعبیرات گوناگون تکرار کرده است .
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

*

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای از چشم دوست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

*

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشر از این گوشه پادشاه ندارد
اینگونه اثرهای سعدی در دیوان خواجه زیاد دیده
میشود ولی نکته مهم اثر گذاشتن شاعری بر شاعر دیگر نیست،

۱- مصراع دوم اقتباس مصراع اول این بیت سعدیست :

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نتاند

در ادبیات این امر بسیار طبیعی و رائج است ، مخصوصاً نسبت باستادی چون سعدی که تمام غزلسرایان بعدی دنبال او رفته‌اند . بلکه نکته مهم اینست که تأثیر سعدی بر حافظ بشکل ساده و اولیه خود باقی نمانده ، بلکه دگرگون شده است حافظ حتی هنگامیکه مضمون و مطالب سعدی را تکرار میکند رنگ فکر و طبع خود را بدان میبخشد :

سعدی :

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
بدیگران نگذاریم (یا بگذاریم) باغ و صحرا را
این بیت که شوق و آرزوی يك بشر عاشق پیشه را با تمام هیجان خود نشان میدهد ، وقتی از زبان خواجه بیرون میآید قیافه دیگر بخود میگیرد : جلا و تلالو طبع سعدی در زیر گرد ملالی پوشیده میشود و بجای اینکه فقط آرزو و تمنا را بگوید نکته‌ای از واقعیات تلخ هم بدان میافزاید :

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

علاوه بر تصویرات و تشبیهات که یرده نازکی از اجمال و ابهام روی مطلب میکشد یکنوع ملال ، خاموش شدن پندارها و خستگی از واقعیات در زبان خواجه احساس میشود . مکرر این بحث میان مردم در گرفته است که سعدی و حافظ را با یکدیگر بسنجند . در این سنجش اگر قصد بیان خصوصیت هر يك و نشان دادن شیوه سخن آنها باشد بسیار پسندیده است . اما آنچه ناپسند و موجب تأسف میشود اینست که هموطنان ما حوصله تحقیق و تجزیه امور را ندارند ، بطور مطلق و کلی میخواهند یکی را بر دیگری تفضیل و ترجیح دهند و در مقایسه تحت تأثیر احساس و ذوق شخصی خود

قرار میگیرند و اینکار درباره بزرگان سخن که هر يك خصوصیتی و مزایائی دارند شایسته نیست . سعدی سعدیست و حافظ حافظ . گاهی تمیز دادن شعر آنها از هم دشوار میشود ولی بطور کلی و اصولی وجه تمایز آنها از یکدیگر دشوار نیست . بارزترین وجه افتراق میان سعدی و حافظ اندیشه است که در حافظ آزاد ، بلند و از قیودی که بشرهای متوسط بدان دچارند رهاست .

حافظ بانظری و فکری آزاد در جهان مینگرد و سعدی در دائرة مقررات دینی محدود و حتی میتوان گفت در قالب آنها اسیر است . سعدی عقاید درست شده زمان خود و پدران خود را يك اصل مسلم و غیر قابل شك میداند . حافظ در همه آنها شك میکند و تابع پرش فکر وارسته خویش است . با فکر خود میخواهد تاریکی ابهام را بشکافد ، البته نمیتواند ، ولی این مزیت را دارد که در مقابل خود جهان هستی را پراز غموض و معماهای تاریک می بیند . اما در عوض ، بواسطه عقل و اعتدال بی نظیری که در روح وی نهفته است عجز و جهل خود را دلیل نفی مطلق قرار نمیدهد ، و برخلاف ابوالعلا و خیام ، احتمال میدهد و بانگ «جرسی» میشوند . تفکرات صوفیانه حافظ که با شك خیامی مخلوط شده است او را از حیث فکر در فضائی بس رفیع تر و پهناورتر از سطحی که سعدی در آن زندگی میکند پیروز آورده است .

حافظ مشربی وسیع دارد ، جنبه تصوف و بیان اندیشه های فلسفی در او میچربد . در صورتیکه سعدی غزل سراست ، غزلسرای خالص که گاهی نمک عرفان و تصوف در سخن وی یافت میشود ، ولی در بیان اندیشه های عرفانی نیز تقید وی بمعتقدات رائج مذهبی محسوس است . غزل در زبان حافظ

هنر حافظ

غزل خالص باقی نمانده ، غالباً با تفکرات ، با شك و بی‌اعتنائی بمقررات ، با تعریض و کنایه به کیش فروشان ، با اندیشه - هائی راجع بحقایق زندگی ، یا ملاحظات روحی توأم است .
باده در زبان حافظ شأن خاصی دارد . و محور بیانات او قرار میگیرد .

از این که بگذریم تفاوت محسوس سعدی و حافظ در عالم لفظ است : سعدی فصیح‌تر ، روان‌تر ، ساده‌تر است . اشعار وی مانند معماری یونانی از فرط سادگی و بی‌پیرایگی میدرخشد . حتی غالباً هنگامی هم که صنایع شعری را بکار میبرد قدرت ترکیب چنانست که خواننده متوجه آن نمیشود و مثل آبهای شفاف جویباری که روی هم میفلتند روانست . حافظ استعارات و تشبیهات زیادتر بکار میبرد ، با کلمات مرصع‌کاری میکند . مانند زرگر هنرمندیست که با موهبت خاصی میداند جواهر گوناگون را چنان پهلوی هم تعبیه کند که چشم بیننده را خیره سازد و بذهن مشکل‌پسند کسی خطور نکند که ممکن بود نگین‌ها جور دیگر کنار هم نشانده شود . سخن او کاخ با رفعتی است که نقش و نگارهای بدیع ، آترا شاهکار تعادل و موزونی ساخته است .

دقیق‌ترین و نهفته‌ترین تفاوت سعدی و حافظ در لهجه^۱

۱- بدیهی است استعمال این کلمه بآن معنائی که متداولت یعنی طرز ادای کلمه و درجه تکیه‌ای که اهل ناحیه‌ای روی حروف مصوت‌ه میکنند و در فرانسه آنرا (دیالکت) میگویند نیست ، مانند لهجه یزدی ، شیرازی ، خراسانی ، ... الخ

بلکه مقصود طرز بیان و تأثیر است که از کیفیت ترکیب جمله و ادای مقصود در ذهن مخاطب پیدا میشود ، چنانکه در اصوات آهنگ صدای هر شخصی اثر مخصوصی دارد . حافظ نیز بهمین معنی آنرا استعمال کرده است «دل از دست بتد حافظ خوش لهجه کجاست» .

و طرز بیان آنهاست . تفاوت این دو لهجه را احساس میکنیم ولی نمیتوانیم آنرا بطور روشن و محسوسی نشان دهیم . در لهجه سعدی روح جوان ، یکنوع حالت رایگان و مایل بشادی ، روح جوانمرد و رزشکاری که باید هنگام غلبه عاری از خودستائی و هنگام شکست مجرد از کینه باشد - روح با صفا و بیخیال نهفته است .

لهجه سعدی حتی در هنگام شکایت و شکست در عشق از این روح کریم و بیخیال جوانی - این روحی که هنوز واقف بمصائب نیست و همه چیز را در زندگانی زیبا می بیند - برخوردار است :

با خداوندگاری افتادیم
کش سربنده پروریدن نیست
ما خود افتادگان میکنیم
حاجت دام گستریدن نیست

سراسر تسلیم است ولی تسلیم خالی از کینه و تذلل و مثل اینست که هنوز روح جوان و امیدوار در او نمرده است . در لهجه حافظ هم تذلل نیست ولی يك نوع خستگی ، افتادگی و خاکساری احساس میشود ، رنج درون رانشان میدهد و عجب اینست که از این رنج شکایت نمیکند ، کسی را مقصر نمیدانند . بخت و اتفاق بیشتر مسئولند . این شیوه بدو سیمای آزردهئی میبخشد که بی اعتنائی و رشادت عشقبازی سعدی در آن مشاهده نمیشود :

برمن جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار
حاشاکه رسم لطف و طریق کرم نداشت



ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
خون عشاق بریزی و محابا نکنی
رنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

*

نمیکنم گله اما سحاب رحمت دوست
بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی
سعدی حتی در جائیکه از فراق بیتابی میکند روح جوان
و امیدوار خود را از دست نمیدهد و مثل اینست که برای خود
حقی قائل است و آنرا مطالبه میکند :

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

*

گر ترا هست شکیباز من و امکان فراغ
بوصالت که مرا طاقت هجران تونیت
حافظ برای خود حقی قائل نیست و مثل اینست که این
فراق یا اندوه مقدر و ناگزیر است ولی مانع از آن نیست که
زبانش را به ناله باز کند :

دیدم ای دل که غم یار دگر یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

*

مرو که از غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
عشق ورزی در طبع سعدی ورزشی است دلپذیر، او -

را بیچاره و غمگین نمیکند ولو آنکه شکست بخورد :
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را

*

مردم از فتنه‌گریزند و ندانند که ما
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

*

ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن
برکنم دیده که من دیده ازو برنکنم
شرط عقل است که مردم بگریزند ز تیر
من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
در همه شهر فراهم نشئت انجمنی
که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
اما در حافظ این طبع جوان و شوخ که بازی کردن با
آتش را سرگرمی میداند دیگر دیده نمیشود . در بیان نظیر
همین مضمون يك نوع خستگی و درماندگی ، يك نوع یأس
و ملال از زندگی ، افتادگی و تسلیم از آن استشمام میشود :

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که بادرد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

*

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
هنگام آرزو باز همان روح جوان از گریبان سعدی سر
بیرون میآورد : -

هنر حافظ

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

*

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
علی الصبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بجستجوی تو خیزم بگفتگوی تو باشم
ولی در حافظ این جوان پرشور بمرد دنیا دیده رنج
کشیده‌ای مبدل میشود که افسردگی و محرومیت ذائقه او
را تلخ و زبانش را شکایت‌آمیز ساخته است .
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

*

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
هنگامیکه جریان امور بروفق آرزوی شاعر است روح
جوان و منیع سعدی دست نخورده باقی میماند ، حتی غرور
هم قیافه آنرا تباه نمیکند ، بلکه شور و هیجان آنرا محبوب
و درخشان میسازد :

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا درپیش ؟
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش !

ولی در حافظ هیچوقت این جذب و نشاط دیده نمیشود.
اندیشناکی و نگرانی ، مال‌اندیشی ، عفت و افتادگی با آن
توأم است .

بکام و آرزوی خود چو دارم خلوتی حاصل
چه بآه از خبیث بدگویان میان انجمن دارم
مرا درخانه سروی هست کاندرا سایه قدش
قراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من بالعل خاموشش نهانی صدسخن دارم

*

دلبراً بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
و هنگامیکه از طرب لبریز میشود و رضایت بحد اعلا
میرسد لهجه شادی حافظ از این حد تجاوز نمیکند :
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
این تفاوت مخصوصاً در مضمون واحد بیشتر قابل
مقایسه و قابل احساس است . مثلاً برای بیان اینکه هر کس
لیاقت عشق را ندارد و عشق متلزم کشیدن رنج است بیت
فصیح و درخشنده شیخ را :-
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
با بیت زیبا و پر از رقت خواجه در همین مضمون مقایسه
کنید :

ناز پرورد تنم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

تفاوت لهجه را در این دو بیت که هر دو زیبا ، هر دو
فصیح ، هر دو دارای يك معنى است احساس میکنیم : در
شعر حافظ افتادگی و ملالی هست که در بیت سعدی نیست.

برعکس در شعر سعدی همان روح جوانی بی‌اعتنا دیده‌میشود. مثل اینکه می‌خواهد بگوید عشق ورزی مستلزم مبارزه با مشکلاتست و من توانایی آنرا دارم و در راه وصول بدوست از آن باک ندارم.

تفاوت لهجه دو گوینده بزرگ شبیه تفاوتی است که در معنی این دو بیت دیده میشود: سعدی در حال وصل است و میگوید:

ببند يك نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
و حافظ در حال هجر است و آرزوی تقیض سعدی میکند:
بر آ ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بدیهی است تفاوت این دو بیت ناشی از لهجه نیست بلکه از مفهوم آنهاست زیرا در دو حالت متناقض واقع شده‌اند ولی هنگامی هم که هر دو يك مضمون را میگویند، یعنی در حال مشابه واقع هستند نظیر این تفاوت در لهجه آنها احساس میشود و شگفت‌انگیزتر هنگامیست که در حالت معکوس قرار دارند یعنی سعدی در حال رنج و حافظ در حال خوشی است باز از سخن سعدی بی‌اعتنائی برنج و از گفتار حافظ نامرادی ظاهر میشود: سعدی با رنگ پریده و پژمرده میگوید حال من خوب است ولی ضمناً تو خود از رنگ من که شاهد صادقی است حال درون را بفهم.

رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

و حافظ با رنگ و روی برافروخته و شاداب، باز ناله میکند که این سرخ روئی علامت خوبی حال نیست بلکه عکس

خون دل است :

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
هنگامیکه حافظ عین مضمون سعدی را تکرار میکند باز
تفاوت دو سرشت مایل بخوشی و مایل باندوه ، دو شخص با
نشاط و افسرده ، خوشبین و بدبین پیدا میشود .
سعدی :

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
گر التفات کند کمترین گدائی را

*

حافظ :

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
سعدی لهجه بازخواست دارد وقتی میگوید :
من ز فکر تو بخود باز نمی پردازم
نازینا تودل از ما بکه پرداخته ای ؟
ولی حافظ برای خود حق بازخواست قائل نیست و با
نیاز مخصوص خود میگوید :

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بکوشه چشمی بما نمینگری

*

سعدی :

ترسم از تنهایی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهایی است ورنه بیم رسوائیم نیست

*

حافظ :

دل ازمن برد و روی ازمن نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

*

سعدی :

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

*

حافظ :

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر نیست رنجیدن

ندرتاً عکس این اثر در سروده‌های سعدی و حافظ
هویدا میشود و آن هنگامیست که سعدی در مقام پسند و
برانگیختن عبرتست نه سرودن غزل عاشقانه :
این همان چشمه خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

ما نمیدانیم عاد و ثمود که بوده و از سایر اقوام چه
امتیازی داشته‌اند . همین دوری از روشنائی تاریخ و ذکر
آنها بعنوان عبرت در کتاب مقدس آسمانی بآنان جلال و
حشمت ارباب انواع میتولوژی را داده‌است . زبان گیرا و
فصیح سعدی این شکوه افسانه‌آمیز را بطور مؤثری جلوه‌گر
میسازد و بآن دورنمای عبرت‌انگیز «آتلانتید» گم‌شده را

میدهد .

این خورشید بزرگ و قیاض که بر ما مردمان مسکین
میتابد همانست که براقوام بزرگ و نسل قهرمانان میتابد .
این اقوام هر قدر بزرگ و با جلال بودند و هر اندازه عرصه
گیتی را از جولان آرزو و داعیه‌های خود پرغوغا کرده بودند
در مقابل سیر دائمی طبیعت ناچیزند و اینک آفتاب بر آرامگه
آنها میتابد .

همین عاد و ثمود که انقراض آنها در شعر سعدی هموم
نامعلومی بر روح میپاشد و فنای همه چیز را در ذهن شخص
مصور میسازد ، در زبان حافظ هموم را پراکنده میکند زیرا
روح لاابالی حافظ بجهان و هر چه هست پشت پا میزند :

ز دست ساقی نازک عذار عیسی دم

بگیر جام و رهاکن حدیث عاد و ثمود

چرا بیهوده رنج بکشیم و بر ناپدید شدن آتلانتید همدم
اندوه شویم . تمدن‌ها همه منهدم میشوند ، سرنوشتی نظیر
سرنوشت اقوام منقرضه در کمین همه اقوام است ، این
حقیقت بدیهی و این سرنوشت تغییر ناپذیر نباید ما را از
زندگی باز دارد ، بلکه برعکس چون چنین است و چون محکوم
بفنائیم باید از عمر و خوشیهای آن استفاده کنیم ، ز دست
ساقی عیسی دم باده زندگی را بیخیال بنوشیم .

سعدی در این غزل بلند قصد موعظه دارد ، میخواهد
حقیر و فانی بودن عرصه زندگانی را در مقابل عظمت کائنات
بگوید تا ما را از ارتکاب شرور و دستخوش آمال باطل و زیان
بخش شدن باز دارد . تأثیر غم انگیز بیت او از این معنی ناشی
میشود . ولی حافظ در این مقام نیست . او بهمین دلیل که
فنای همه کس و همه چیز امریست حتمی و بدیهی ، اندیشیدن

دربارهٔ عاد و ثمود و ناگوار کردن زندگی را بیهوده میدانند .
دربارهٔ نیروی عشق و اینکه عقل و تدبیر در مقابل آن
بیهوده و بی‌اثر است و شاعران این مضمون را بسیار گفته‌اند
در دیوان سعدی اشعار زیادی هست از قبیل :

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزول است و فرمانیش نیست

✱

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

✱

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شده است که فرمان حاکم معزول

✱

شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است

✱

عقل را گر هزار حجت هست
عشق دعوی کند بطلانش

عین این مضمون در دیوان حافظ مکرر و بتعبیرات
گوناگون آمده است ولی از شیوهٔ سعدی که قضایا را با امور
حسی و زندگی روزانه تطبیق میکند و از «حاکم معزول»
یا «نزاع دو پادشاه در يك کشور» دم میزند دور میشود .
لهجهٔ حافظ شیوهٔ گفتار يك پیر فکور و باوقاری بخود گرفته
و بصورت بیان يك اندیشه درمیآید :

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شب نمی است که بر بحر میکشد رقی

✱

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

*

خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سعدی با طبع عاشق پیشه خود شرح وجد و آرزومندی
همه را شرح میدهد و قتیکه میگوید :

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
حافظ همین مضمون را باهنگ پر از جلال و حشمت
يك قطعه موسیقی میسراید و گوئی اصلی را بیان میکند :
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

*

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتى بنما تا سعادتى ببری

*

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

*

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
سعدی عاشق است. اگر هم عاشق نیست هنرمند است
که از زبان هر عاشقی میگوید :

مستی از من پرس و شور عاشقی
او کجا داند که درد آشام نیست

حافظ افق را وسیع تر کرده و با خستگی حکیمی ، که بطور مجمل اصلی را گفته و میگذرد و چندان هم امیدوار نیست که بحرف او گوش دهند و او نیز دماغ این را ندارد که برای آنها استدلال کند ، میگوید :

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

در بیت سعدی «عشق» عشق است ، همین حسی است که کمابیش در موجودات بشری هست . ولی در بیت خواجه صورت مفهوم کلی تر گرفته و باندیشه های عرفانی : یعنی عشق مطلق و مجرد قابل تأویل است . از طرز تعبیر و قراین کلمات این پندار در شخص پیدا میشود که آیه «اناعرضا الامانة ... الخ» را در مد نظر داشته است . بقرینه اینکه جای دیگر صریحاً آنرا ترجمه کرده است :

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

و هنگامی هم که عین مضمون سعدی را باز میگوید آنرا بشیوه خاصی ادا میکند که وجه شباهت آنها کم شده و شخص ملتفت نمیشود که همان بیت سابق الذکر سعدی را حافظ تکرار کرده است :

رموز مستی و رندی ز من بشنونه از واعظ
که با جام و قلع هرشب ندیم ماه و پروینم
گاهی زبان حافظ عین زبان سعدی میشود : اگر این
بیت را در دیوان خواجه ندیده باشیم خیال میکنیم از سعدیست :
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروین که بر لب جوست
زیرا با این شعر سعدی تفاوتی ندارد :

در حسرت قامتت بمیراد
هر سرو سهی که بربل جوست
اما بیت :

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست
باز شیوه با وقار حافظ میشود و با زبان آن شاعر شوخ و
شنکی که میگوید :

باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

تفاوت پیدا میکند و این تفاوت خفی و دقیقی که من نتوانستم
خوب تشریح کنم در این دو غزل شیخ و خواجه بهتر حس
میشود : گرچه ردیف دو غزل متفاوت است ولی از فرط
شباهت شخص تصور میکند حافظ غزل خود را پیروی از
شیخ سروده است . مضمونها بهم نزدیکند ولی دو لهجه متمایز
در آن احساس میشود : سعدی ، جوان ، امیدوار ، با نشاط
آرزوهای خود را میگوید ؛ حافظ خسته ملول نیز آرزوهای
خود را میگوید ولی مانند لهجه کسانی که به محرومیت
دچارند آمیخته است بشکایت .

سعدی :

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بردل
همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند
اگر عنایت او پرده دار ما باشد

مراد خاطر. مامشکل است و مشکل نیست
اگر مراد خداوندگار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم
میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
وگر قبول کنی کار کار ما باشد
چنین غزال که وصفش همی کنی سعدی
گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

حافظ :

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی
شبى بکلبه احزان عاشقان آئی
دمی انیس دل سوگوار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیمه شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از گرم خویش یار من باشی
خلاصه وجه تمایز دو گوینده از یکدیگر در سه مورد

مشاهده میشود. نخست در عرصه فکر است: حافظ در خارج از قالب عقاید درست شده زندگی میکند و سعدی در دائره مقررات شرعی محصور است. برای مشرب فلسفی حافظ حدودی نیست. فکر سعدی از حدود آنچه جامعه می‌پسندد دورتر نمیرود.

دوم در شیوه شاعریست. هر دو صنعتگر، هر دو بر کلمات چیره و بر جمله‌بندی مسلطند ولی یکی نیروی قریحه را در ساده‌کردن بیان بکار میبرد و دیگری در تزیین آن. سعدی صریح و مستقیم و حافظ مبهم، پوشیده و در لفافه استعاره و تشبیه و کنایه به بیان مطلب می‌پردازند. دو شاهکار زرگری که یکی از فرط سادگی و جلا و شفافیت و استحکام و دیگری از حیث قلم‌زنی و نگار و مرصعکاری بدیع و شکفت‌انگیزند. سوم که از آن دو نامشهودتر میباشد، آن چیز است که از لهجه آنان احساس میکنیم و نمیتوانیم بطور خیلی روشن آنرا نشان دهیم. در لهجه سعدی جوانی، شادابی و طراوت، رقت احساسات عاشقانه، یا نوعی جهش بسوی خوشی احساس میشود و در لهجه با وقار و فلسفه‌آمیز حافظ شائبه‌ای از خستگی و ملال، افتادگی و خاموشی پندارها:

کی شعر ترا انگیزد خاطر که حزین باشد

این مصراع خواجه مؤید ملاحظاتی است که در تفاوت لهجه دو شاعر بزرگ و اثری که سروده‌های آنان در ذهن می‌گذارند آوردیم. راستی هم هنگامی که «خاطر حزین باشد» از تراوش آن نمی‌توان توقع شادابی و طرب داشت. از اینرو حتی در موارد کامیابی، شائبه‌ای از ملال و بیدماغی در اشعار غنائی خواجه حس میشود و نمونه لطیف و ظریفی بعنوان ختم مقال نقل میشود که هر دو گوینده مضمون واحدی را سروده‌اند

و ظاهر آ تفاوتی ندارند ولی اثر آنها در خواننده متفاوتست .
سعدی :

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم ؟

*

حافظ :

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که در این شهر چوما نیست کدام است ؟
لهجه سعدی حماسی است ، از غماز باکی ندارد زیرا
بیش از آنچه خود او گفته است چیزی نمیتواند بگوید ، بموقعیت
خود اطمینان دارد . حافظ نیز در مصراع اول چهار صفت
برای خویشان ردیف می کند که می توان «میخواره» را مقابل
کلمه «مست» و «نظرباز» را مقابل «عاشق» و «رند» را
مقابل «خراباتی» مصراع سعدی گذاشت ولی در مقابل کلمه
دیوانه که سعدی خواسته است حداعلای شوریدگی را بیان
کند حافظ کلمه «سرگشته» را انتخاب کرده است که بکلی
آهنگ حماسی سعدی در آن خاموش میشود و حتی بوی
اقتادگی و نامرادی از آن بمشام می رسد و در مصراع دوم
این اثر را شدید می کند زیرا مثل اینستکه برای گناه خود پی
جهات مخففه میگردد ، در حالیکه سعدی در مصراع دوم
لهجه پرخاش جوئی (Defi) دارد حافظ برعکس در مقام
توجیه کار خود و بیان عذر موجهی است که او در خرق مقررات
تنها نیست ، همه آنطورند .

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۳- فکر خیام

**خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم**

حق بود نخست حافظ در مقابل خیام قرار داده شود زیرا هم‌زمان خیام مقدم بر سعدی بوده و هم حافظ بیش از هر شاعری دیگر از خیام ارث برده است چه اصل در شعر اندیشه است و اندیشه‌های خیامی در سراسر دیوان حافظ بچشم میخورد .

تفکرات خیام دربارهٔ مرگ ، زندگی ، حقارت وجود بشر ، حیرت در برابر راز آفرینش؛ همچنین حساسیت شدید وی در مقابل زیبایی طبیعت ، خوشی‌های زندگی ، اغتنام فرصت و بهره‌مندی از عمر ، احساس ناپایداری تمام خوبها و خوشی‌ها ، ظهور شب مرگ در برابر ذهن بیدار او ؛ آزادی از اوهام و بی‌اعتنائی بمقررات ... همه در دیوان حافظ منعکس است . ولی طبع معتدل و روح قلاش حافظ همه‌جا از تلخی و تندی این افکار میکاهد و یکنوع لابلگیری و سهل‌انگاری راحت بخش بر آن میپاشد .

حافظ بیش از خیام رنج کشیده ، بیش از او تلخی‌های زندگانی را چشیده ، محرومیت و فشار آرزو بردوش او

بیشتر سنگینی کرده است . زیرا علاوه بر عسرت و مقتضیات سخت زندگانی شخصی (که از اشعار وی بوضوح استنباط میشود) در عصر پر آشوب و محیط منقلب‌تری میزیسته و آثار این وحشت و قلق دائم در دیوان وی منعکس است . با وجود همه اینها باز بدبینی او بپایه خيام نمیرسد و اظهاراتی از قبیل ابیات زیر در تراوش‌های روح حافظ دیده نمیشود :

نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

بدیهی است آنچه زبان خيام رابه بیان این اندیشه‌های ناگوار گشوده است عسرت زندگانی و صعوبت اوضاع شخصی او نیست ، بلکه تفکرات فلسفی يك روح حساس و اندیشه‌گر است که در سطح افکار و عقاید عصر خود باقی نمانده و بغور زندگانی رسیده است ؛ زندگی را جز مرگ مستمر ، جز روشن شدن شعله آرزو و خاموشی آن چیزی نمیداند : هستی ما تابش برقی است در تاریکی‌های متراکم عدم ، لذا این برای این آفریده شده است که برای يك لمحّه آلام متوالی را فراموش و بعد آنها را بهتر احساس کنیم و خلاصه ادراك عمیق و قوی او بیهودگی زندگی را درك کرده است .

حافظ نیز چنین فکر میکند و همین مشرب فلسفی ، او را رنج میدهد . او هم مثل خيام شك دارد در اینکه جهان هستی مولود حکمتی بوده و برپایه موازین عقلی [البته عقل و حکمتی که ما را بدان دسترسی هست] کار گذاشته شده باشد . با وجود چنین اندیشه‌های ناگوار ، موجبات دیگری در کار بوده است که میبایستی ذائقه او را تلختر کرده و دنیا را تاریکتر بنگرد از قبیل عسرت وضع معاشی ، قرار داشتن در محیطی محدود که مخالف هرگونه آزادی فکر است و از

فکر خیام

اینرو با مرارت فریاد میزند :

زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
خیام دانستمند و ریاضی‌دان با مردم آمیزشی نداشت ،
بشعر و شاعری نمیرداخت و «تحفه سخنش دست بدست»
نمیگشت . عامه را از تأملات فلسفی وی که گاهگاهی در قالب
رباعی زیبایی درمیآمد خبری نبود . خیام در این رباعیها
احساس درون خود را میریخت و مثل این بود که با خود حرف
میزند و با خویشان نجوایی دارد . از اینرو نه آخوند و صوفی
را با وی تماسی بود و نه هم امیران مستبد رفتاری را که با
حافظ روا میداشتند با وی میکردند ، بلکه برعکس بمقام علمی
او احترام میگذاشتند .

ولی حافظ درخور طبع بلند و فکر ارجمند خود از
اجتماع توجه و نوازشی ندیده و باکمال ساده‌لوحی تعجب
میکرده است از اینکه :

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس
که کرد صدشکر افشانی از نی قلمی

هنرمندانی چون وی اگر هنر خود را بخدمت «ارباب
بمعروت دنیا» مصرف نکنند و بی‌پروا بر خلاف عقاید سخیفه
مردم شعر بگویند ، هر قدر هم از نی قلم خود شکر افشانی
کنند باید آرزوی «گل و نبید» و «نازینی که برویش می‌گلگون
نوشند» در سینه دفن کنند . «مفلسانی» که «هوای می و
مطرب» دارند باید کفاره آزادی فکر واستفناء طبع را باحرمان
پردازند .

ولی درحافظ یک چیز دیگر هست که سرکشی های
روح رنج دیده را تلافی میکند « گنج زرگر نبود کنج قناعت
باقیست» گوهر بی همتائی که در جان توانگر حافظ نهفته

هنر حافظ

است درویشی و غناء طبع است . نه تنها در سختی معاش و حرمانهای زندگی ، بلکه در تأملات فلسفی و اندیشه‌های زهرآگین وجود و عدم این روح لاقید و بلند پرواز به کمک وی میشتابد . از اینجاست که یاس اندوهناک خیام را بخود راه نمیدهد ، بلکه روح امیدواراپیکور بالا قیدی حیرت‌انگیزی از گریبانش سردرمی‌آورد .

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

*

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

*

ساعری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

*

در بزم عیش يك دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال مدام را

*

می ده که سربگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بگذر از این پیر منحنی
اصالت همین افکار ، بی قیدی و بی اعتنائی بحوادث و غنیمت شمردن دم از خیام است ، ولی مثل اینکه نگرانی مستمر از مرگ ، چنان کام وی را تلخ کرده است که حتی نمیگذارد خود نیز از دستورهای خویش پیروی کند و اینقدر رنج نکشد .

من گاهی خیال میکنم این تفاوتی که میان دو روحیه خیام و حافظ بچشم میخورد : (در خیام یاس و تیرگی

فکر خیام

متراکم‌تر و در حافظ کمرنگ‌تر است) ناشی از عقیده آنها بمعاد باشد. از مجموع رباعیات خیام يك مطلب در کمال وضوح دیده میشود: ایمان خیام بمعاد مترنزل است، یا لا اقل بان شکل قطعی و امیدبخشی که در مؤمنین مصور است، یعنی فرد انسانی باتمام مشخصات وجود فعلی و با ادراک و شعور بذات خود دوباره زنده میشود) در وی نیست.

شاید در حافظ نیز عقیده بمعاد بان صورت راسخ و مقطوعی که در ذهن مردمان عادی هست وجود نداشته است:—

من که امروزم بهشت‌نقد حاصل میشود

وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

ولی خلاف آن نیز در ذهن حافظ مسلم نیست. معاد هم مانند سایر رازهای جهان هستی برای وی تاریک و لاینحل مانده است و ازینرو بهتر میدانند که خود را در حل این معما خسته نکنند و اندیشه‌های ناگوار زندگانی را اینقدر بیاد خود نیاورد، و اگر هم می‌آورد باین تلخی نگوید:

می‌خور که بزیر گل بسی خواهی خفت

بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌همدم و جفت

ز نهار بکس مگو تو این راز نهفت

هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

*

ایکاش که جای آرمیدن بودی

یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بر دمیدن بودی

*

ای آنکه نتیجه چهار هفته
وز هفت و چهار دایم اندرتفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چورفتی رفتی

این هموم متراکم و تیره‌ای که تا اعماق روح نفوذ میکند
در زبان حافظ ملایمتر میشود. حافظ نیز چون خیام زندگی
را میفهمد و لذا بد آنرا تا اعماق وجود خویش درک میکند و
تأسف از ناپایداری آن تمام نسج‌های بدن او را میسوزاند.
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود
اما مثل اینکه در اقطار مجهوله و تاریک فکر مایوس
او گاهگاه برقی میدرخشد و نمیگذارد کاملاً تسلیم ناامیدی
شود و در هر صورت همان فکر مرگ و نیستی را وسیله توجه
بزندگی و تمتع از حیات قرار میدهد :-

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

*

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبوکن که پراز باده کنی

*

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت

*

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

*

فکر خیام

هشیارشو که مرغ چمن گشت مست هان
بیدارشو که خواب عدم در پی است هی

*

این يك دو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

*

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

*

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمرا این سایه بید و لب کشت

از این گذشته در اغلب موضوعهای دیگر : بیهوده بودن جستجوی راز آفرینش ، غنیمت شمردن فرصت بحد اکثر و بهره گرفتن از زندگی ، به نیروی باده از فشار هموم و سنگینی بار فکر رهائی یافتن ، دوش بدوش هم میروند . این تشابه فکری بحدی است که دیوان حافظ را بخيام مبسوطی مبدل ساخته و شبهه ای را که حافظ از خیام پیروی کرده است ناموجه میکند از اینرو درست نیست او را پیرو مکتب خیام گفت ، بلکه صحیح تر است او را از صادق ترین همفکران وی دانست. همان روحی که در قالب خیام بوده و زبان او را باین اندیشه ها گشوده ، در درون حافظ نیز غوغائی برپا کرده است ، ولی توأم با نوعی قلندری و لاابالیگری که مخصوص خود حافظ است و میتواند متناقضات را با هم بیامیزد و در نتیجه ، این دیوان ارجمند را بیارآورد که خیام و اپیکور ، ابوالعلاء و جلال الدین رومی مجتماً با زبان ساحرانه سعدی سخن گویند . اکنون وجه تشابه این دو گوینده فکور را از زبان خودشان گوش کنیم که بسی از تفسیرهای من گویاتر و رساتر

است .

خیام :

ای دل تو بادراك معما نرسی
در نکتۀ زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کانجا که بهشتت رسی یا نرسی

*

حافظ :

حدیث از مطرب ومی گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

*

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

*

بیا که وقت شناسان دو کون نستانند (بفروشند)
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

*

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب گیر و رهاکن حدیث عاد و ثمود

خیام در مقابل جهان هستی سراپا حیرت است : برای
چه آمدیم ، برای چه میرویم ، از کجا آمده ایم ، بکجا
میرویم ؟ این جهان ناپیدا کرانه ، این آسمان مرموز ، این
کواکب بی شمار را کسی آفریده و میگرداند یا خود بخود بوده
و خواهند بود ؟ بنابراین فرض دیگر حرفی باقی نمی ماند ، ولی
اگر موجود قادر و حکیمی آنها را آفریده است برای چه

فکر خیام

آفریده‌است، چرا اینهمه رنج و درد در دنیا هست، چرا طعم شیرین زندگی را بما می‌چشاند که بعد زهر تلخ مرگ را بکاممان بریزد، چرا این اعصاب حساس را در وجود ما تعبیه کرده است که رنج و درد را حس کنیم، چرا، چرا، چرا...؟

آورد باضطرارم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

✱

هرچند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا!

✱

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود؟
ور نیک نیامد این صور، عیب‌گراست؟

✱

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر برجبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش!

حافظ نیز مانند خیام از این معما گیج است زیرا او هم دچار اندیشه است و اندیشه او را راحت نمیگذارد، باو فرصت نمیدهد که مثل پدران خود فکر کند و عبارت بهتر

مانند پدران فکری نکند . آثار این حیرت در دیوان خواجه
بصراحت خیام بچشم نمیخورد ولی بطور پوشیده و بشیوه
مبهم خودش زیاد دیده میشود : -

چيست اين سقف بلند ساده بسیار نقش؟
زين معما هيچ دانا در جهان آگاه نيست

*

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

*

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

*

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

*

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

*

آنکه پرتنش زد این دایره مینائی
نیست معلوم که در گردش پرگار چه کرد

*

بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

*

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

فکر خيام

*

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه برگردون گردان نیز هم

*

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی جنای خار نچیده است از آن گلی

*

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

*

خيام آب پاکی بر روی دست همه میریزد و روزنه‌ای را
گشوده نمیگذارد ، همه چیز فریب است ، همه چیز پندار
است ، تمام تلاش‌ها بیهوده و تمام رنجها و مسرت‌ها سفیهانه :

جاوید نیم چو اندرین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائست عظیم
تا کسی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

*

گر زانکه بدستت آید از می دومی
مینوش بهر جمع و بهر انجمنی
کآنکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون توئی و ریش چو منی

عین فکر در زبان خواجه آرام‌تر و ملایم‌تر و با شیوه
نصیحت و تسلیت آمده است :

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

*

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بیاد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نیست

*

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است؟
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند!
و گاهی يك نوع بی‌اعتنائی و لاابالیگری تسلیت‌بخش و
بی‌نمی‌رندانه بر آن می‌پاشد:

خوشر از فکر می‌وجام چه خواهد بودن؟
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن!
باده خور نم‌مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
خیام همه چیز را بیهوده، همه چیز را فانی، همه چیز
را بی‌اساس می‌پندارد، و جز همان لحظه‌ای که در آن
زندگی میکند باقی را فنای مطلق می‌بیند.

آنی که نبودت به خور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز
هریک به تو آنچه داد بستاند باز
تا بازشوی چنان که بودی ز آغاز
حافظ هم مثل او فکر میکند و این مطلب بانواع مختلفه
از زبانش جاری میشود:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

*

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

فکر خیام

در شاه غزل دیگر ، فکر خیام با همه وسعت و بلندی
خود بشیوه مرموز و مبهم خواجه درآمده است :
حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
تشابه فکری خیام و حافظ زیاد است . بدون اغراق
میتوان گفت تمام مضامین خیام در حافظ با تعبیرات گوناگون
آمده که ذکر همه آنها نامناسب و مستلزم تفصیل است ، ولی
آوردن چند نمونه دیگر این معنی را بهتر نشان میدهد .
خیام :

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند

*

حافظ :

نمی‌بیشم از همدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

*

خیام :

چون ابر به نوروز رخ لاله بشت
برخیزو به جام باده کن عهد درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

*

حافظ :

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

*

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

*

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

*

خیام :

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانه‌ها که بجایند نپایند بسی
وانها که شدند کس نیاید باز

حافظ بتعبیرات گوناگون :

می بیفش است بشتاب وقتی خوش است در یاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری ؟

*

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف جو بیاری خوش

*

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آید

*

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

*

فکر خیام

حافظا تکیه بر ایام چو سهواست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم ؟

*

هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

*

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

*

خیام :

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

*

حافظ :

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

*

خیام :

در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

*

حافظ :

ای حافظ ارمراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دورنماندی ز تخت خویش

خیام :

صبح است دمی برمی گلرنگ ز نیم
وین شیئه نام و ننگ برسنگ ز نیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف دراز و دامن چنگ ز نیم

*

حافظ :

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

*

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزنج جامی چند

*

خیام :

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد

*

حافظ :

بشنو این پند که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری کر طلب روزی ننهاده کنی

*

خیام :

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از حور و قصور و از بهشت و دوزخ
فارغ بنشین کین همه آوازه دهند

فکر خیام

حافظ :

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدۀ فردای زاهد را چرا باور کنم

*

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

*

خیام :

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
بایک دوسه اهل ولعبتی حورسرسشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

*

حافظ :

خوشرز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضۀ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

فراوانی و تنوع تعبیراتی که حافظ در بیان افکار خیام دارد نشان میدهد و مسلم میدارد که همان سنخ اندیشه‌هایی که زبان خیام را گاهگاهی بگفتن رباعی پر مغز و متین گشوده در دماغ حافظ بطور اصیل و طبیعی موجود بوده است. شاید اگر خیامی هم پیدا نمی‌شد و این رباعی‌هایی را که شاهکار فکری و ادبی زبان فارسی است نمی‌سرود، حافظ جای او را میگرفت و همان‌ها را میگفت ولی با یک تفاوت و این همان

نکته‌ایست که حافظ را از خیام جدا میکند .
روح معتدل و سهل‌انگار حافظ بر این حقایق غمناک
پرده‌ای از بی‌اعتنائی و لاابالیگری میکشد ، در بیان اینگونه
افکار سعی میکند خود را بچیزی دلخوش کند، شما را تسلیت
دهد ، پرتو مسرت و امیدی در این شب دیجور یاس بر خود
و بر شما بتابد :

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

*

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

*

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میگوئی

*

طره شاهد دنیا همه مکر است و قریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
حافظ هم مثل خیام معتقد است :

دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

*

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و ند هیچ خلل
زین پس چونباشیم همان خواهد بود

*

فکر خیام

نقشی است پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز
و از همین روی میگوید :

ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر
اما نمیگذارد یاس بر او غالب شود زیرا نمیداند پشت
پرده چه هست و بعدم مطلق یقین ندارد .

وجود ما معمائی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه
حافظ با مفهوم این رباعی خیام هم صداست که میگوید :-

تاکی غم این خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گدارم یا نی
در ده قدح باده که معلوم نیست
کین دم که فروبرم برآرم یا نی
و از اینرو دائماً بخود و بما تلقین میکند که بیهوده رنج
نکشیده زندگانی را بر خود جهنم سوزانی نکنیم :

مخور دریغ و بخورمی بنفمه دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

✽

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ایجان یکدم است تادانی

✽

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خیام ، مثل تمام عقلاء بزرگ از رنگ پذیرفتن آزاد
است زیرا رنگها در نظر او رنگ است ، عرض است ، غبار است
که بر گوهر ذاتی انسان می نشیند . ملل و نحل و مسالك و

مذاهب همه مولود وهم و خیال و افکار کوته انسانی است .
این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمیداند گفت
ترسها و امیدها همه مولود تخیلات انسان است و
مقدرات حقیقی انسان از سلطه این خیالات برکنار .
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند



دهقان قضا بسی چوماکشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پرکن قلدح می بکفم در نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود
عین اینگونه تفکرات خیام در دیوان حافظ پراکنده است.
حافظ هم جنگ هفتاد و دو ملت را مولود توهمات انسان
میداند . انسان پیوسته زبون تصورات خویش است و این
چیزهائی که مبنای معتقدات و تعقلات او قرار دارد غالباً
واهی و موهومست :

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت



ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

✽

عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه‌سان خواهد بود

✽

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

✽

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

۴ - روح مولانا

از خانه برون رفتیم به پیش آمد
در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه
گفتم ز کجائی تو تخر زد و گفتا من
نیمیم ز ترگشان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
من بی سر و دستارم در خانه خصارم
یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یانه
جلال الدین (دیوان شمس)

اگر حافظ يك قرن و نیم قبل از زمان خود میزیست
ما میتوانستیم تصور کنیم مستی که سر راه جلال الدین محمد
پیدا شده بود ، مستی که در هر نظرش گلشنی دیده میشد ،
مستی که هم از جهان جان و دل بود وهم از دنیای آب و گل
و يك سینه سخن داشت که برای گفتن آنها پی اهل دل
میگشت ، قطعاً حافظ بوده است . مثل اینکه اکنون این مست
هشیار را شمس تبریزی فرض میکنیم . یعنی حافظی که شعر
نمیگفته : حتی يك سینه سخن خود را بطرز مرموز و پوشیده
حافظ نمی توانسته است بگوید .

ولی جلال‌الدین محمد در حدود ۶۷۰ ، یعنی وقتی که هنوز حافظ دیده بروی زندگانی نگشوده بود ، چشم از جهان فرو بست و بجای اینکه حافظ این روح پهناور را بتلاطم اندازد ، مولانا با آثار متموج از عرفان خود در وی تأثیر کرد. همانطور که خیام در دیوان خواجه خیام ناب نمانده و غالباً با روح سهل‌انگار و آسانگیر حافظ مخلوط شده است و سعدی در دیوان حافظ طرب و شور عاشقی را از دست داده ، با اندیشه‌های فلسفی و جهانبینی ممزوج شده است ، جلال‌الدین محمد هم در حافظ ، با آن شور صوفیانه تحدید ناپذیر و با آن جهش بطرف نامحدود و نامفهوم ، خالص نمانده است . اندیشه واقع‌بین و آرزوهای زندگی همین «حاکدان» و همین «دامگه حادثه» او را از توجه قطعی و بدون برگشت بسوی مجرد و مطلق منحرف کرده است .

این انحراف از مدار مولانا که خیام و سعدی در آن دست داشته‌اند ، موجب ابداع و ادب نوظهوری است که پیدا کردن مولانا در حافظ ، مانند تجلی روح خیامی ، روشن و آسان نیست .

جستجوی مولانا در حافظ از این حیث دشوارتر میشود که شیوه آنها در سخن و سبک شاعری در دو قطب مخالف قرار گرفته است : هر قدر جلال‌الدین محمد به فنون شعر بی‌اعتنا و سهل‌انگار و از تمام قیودی که عایق بیرون ریختن اندیشه شود رهاست ، حافظ به‌وزونی الفاظ و انتخاب آنها ، مخصوصاً به ترکیب کلمات و هم‌آهنگی آنها مقید است .

مولانا بقالب اهمیت نمیدهد و بی‌پروا شور درون را بیرون میریزد ، شوری که از کیل و اندازه خارج است و قالب‌ها برای گنجایش آن کوچک . حافظ درست برعکس ،

بانتخاب کلمات ، به جور کردن آنها و خوش آهنگی جمله تا سرحد وسواس مقید و در این هنر سرآمد تمام کسانی است که بفن انشاء اهمیت داده اند . چیزی که کار او را آسان میکند اینستکه مفاهیم در ذهن حافظ (برخلاف مولانا) شکل آرام و معتدلی دارد و بشاعر مجال میدهد که برای آن قالب مناسب پیدا کند .

طرز تعبیر دو شاعر بکلی متفاوت است ، در زبان مولانا جملات رنگ شعله بخود میگیرد «میجهد شعله دیگر ز زبان دل» او ، هیجان خود را بی پروا و بدون توجه بموزونی الفاظ بیرون میریزد ، کوچکترین ملاحظه برای مراعات نظیر ، جناس ، ایهام ، تناسب کلمات و سایر صنایع شعری ندارد ؛ حتی در مورد قافیه نیز تابع الهام درونیست :

چو جویم برای غزل قافیه
بخاطر بود قافیه گستر او

خود این روش ، شوریدگی او را بیشتر نشان میدهد ، مثل بیماریست که شدت تب او را بفریاد ، و بگفتن جملاتی میکشاند که با هم ارتباط معنوی ندارند . ولی همه آنها از درد و رنج حکایت میکنند .

اما در زبان حافظ مفاهیم سیمای تفکرات فلسفی به خود میگیرد و بنابراین تعبیراتی که حاکی از این مفاهیم است ، همه سنجیده ، زیر و رو شده ، هم آهنگی آنها با يك ذوق موزون و مترنمی مراعات گردیده و خلاصه طوری گفته شده است که تمام احتمالات در آن منظور گردیده و بشکلی که در عقل و فهم دیگری وارد شود ادا گردیده است . شبیه بیت زیر که در دیوان شمس زیاد دیده میشود :

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی
حتی يك بیت در سراسر دیوان خواجه نمیبینید ، مخصوصاً
جمله «قلمی ام» را ممکن نیست در دیوان خواجه یافت . ولی
جلال الدین شور خود را بیرون میریزد ، دیگر به کیفیت ترکیب
جمله اهمیت نمیدهد زیرا او دچار است و از خود اختیاری
ندارد :

**باز فرو ریخت عشق از درو دیوار من
باز برید بند اشتر کین دار من**

در این بیت مولانا حد اعلای شور را احساس میکنیم .
عشق که از در و دیوار فرو نمیریزد ، بهمین دلیل عشق را
قوی تر ، طاغی تر ، سرکش تر از آنچه بتصور درآید نشان
میدهد .

**عقل مرا خواب برد ، صبر مرا آب برد
گاه مرا باد برد ، تاجه شود کار من**

این جمله های پراکنده که ابدأ بهم مربوط نیست
شوریدگی آدم تب داری را نشان میدهد ، او اهمیت نمیدهد
باینکه «خواب» و «آب» با «باد» قافیه نیست و اگر میتواند
در جمله سوم بجای «باد» کلمه ای بگذارد که با «خواب و
آب» قافیه باشد صنعت شعری بیشتر مراعات شده بود . او
توجهی به صنعت ندارد زیرا «در خرابات دلش اندیشه هاست»
و میخواهد آنها را بیرون بریزد و آنها را در حال بیخودی
بیرون میریزد :

**تو مپندار که من شعر بخود میگویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم**

و در اینحال بیخودی و شور است که شعر مانند ضجه روح

از وی سرمیزند :

**هرگه ز تو بگریزم ، با عشق تو بستیزم
اندر سرم از شش سو ، سودای تومیآید**

این شور و این هیجان در دیوان حافظ سهل است ، در دیوان هیچ شاعر پرشوری که وقار و متانت حافظ را هم نداشته باشد دیده نمیشود . در حافظ شور و هیجان آرام تر است ، الفاظی که در انتخاب آنها نهایت دقت و اهتمام شده است پشت سرهم قرار میگیرند و جمله بی‌عیب ، پرداخته ، و صیقل خورده از زیر قلم بیرون میآید . حتی در موقعی که بیان احساسی در میان است ، تدبیر و اندازه‌گیری فراموش نمیشود :

**زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت**

حافظ در این بیت حداعلای جوش خود را نشان میدهد. کلمات مثل نت‌های موسیقی از روی سنجش دقیقی پشت سرهم قرار گرفته و تعبیر بقدری پوشیده است که هم قابل تطبیق بر احساسات بشری و زمینی است و هم محتوی آن مفهوم بزرگ و منیعی است که زبان مولانا را بگفتن وامیدارد. وقتی سوز درون شعله‌ور میشود و بیان جهشی میگیرد شوریدگی از این حد تجاوز نمیکند :

**سینه‌ام ز آتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت**

علاوه بر شیوه شاعری و شور بیان باز چیزهایی دیگر هست که پیدا کردن وجه تشابه بین مولانا و خواجه را دشوار

می‌کند.

باده در زبان حافظ غالباً باده است و در زبان مولانا
يك وجه تعبیر و کلمه‌ایست که بوسیله آن می‌خواهد مستی
عشق را نشان دهد. در دیوان شمس بی‌شمار است اشعاری
که این معنی را تأیید میکند:

تو چو مست عنبی دورشو از منزل ما

*

صنما بچشم مستت که شرابدار عشق است
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی

*

ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
به‌نهان زدست خصمان تو بدست‌آشناده

*

من مست آن باده نیم که محتسب منعم کند
مست از شراب و حدتم فارغ‌شده از رنگ و بو

*

تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت
می من نیست ز شیره ز چه رو شیشه پرستم؟

*

مست گردید از آن می که خمارش نبود
بعد از آن خرقة و تسبیح بزناز دهید

*

بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
که کند جام تو عنبر برهاند ز نقوشت
می‌روح آمده نادر، رواز آنهم بچش آخر
که بیک جرعه پیرد همه‌طراری وهوشت

*

ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را
آن راهزن دل را آن راهبز دین را
زان می که ز دل خیزد باروح درآمیزد
مخمور کند جوشش مرچشم خداین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را
وین باده منصوری مر امت یاسینی را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده
تانشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز يك دم دل را نکند بی غم
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
يك قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
جانم بفا بفا این ساغر زرین را

*

چونکه از بحر عشق باده رسید
ترك خم و سبو و ساغر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور
مستی عشق را مقرر گیر

راستی هم با این شوری که در جان بقرار مولانا بوده
چه احتیاجی بآب انگور داشته است؟ خود او میگوید:

چشم مست تو قدح بر سر ما میریزد
ما چه موقوف شراب ومی وافیون باشیم

سوابق و طرز زندگانی، حوزه درس و بحث، دایرة
ارشادی که مولانا قطب آن بوده است تصور باده پیمائی وی
را مستبعد میکند. باده در زبان مولانا وسیله تعبیر و حاکی
از جذبه شوق و شور عشق است قرائن صریح و متعدد در
دیوان شمس نشان میدهد که تنها سماع در حوزه مولانا رایج
بوده و از این حیث شباهت وی با حافظ قلندر، که بزور باده

از فشار محرومیت میکاهد کم میشود . حافظ بدون شبهه هم مشرب خیام بوده و باده در زبان وی غالباً باده است چنانکه در فصل شیوه سخن حافظ ابیات بسیاری شاهد آوردیم .

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدینقدر نرود

*

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن

*

باآنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دهها از اینگونه ابیات جای شك و تاویلی در مشرب خیامی حافظ باقی نمیگذارد . این مدعا نسبت بمولانا و حافظ يك امر قطعی است و تفسیرهایی که خلاف آن گاهی شنیده میشود ناشی از فقدان ذوق سلیم و روشن بینی و غالباً صورت میل و عقیده و پندارهای شخصی است .

از اینها گذشته وضع اجتماعی این دوگوینده بزرگ بکلی متغایر است : حافظ تهی دست و فاقد تعینات ظاهری ، در محیط پر آشوب و حریصی زندگانی میکند که فکر آزاد ، علو طبع و اندیشه‌های فلسفی او و صله ناچوری است و شخص او نامطبوع و نامطلوب . امراء تملق و پستی می‌پسندند و او نمیتواند ، صوفیان سالوس و ریا بکار میبرند و او از آن بیزار است ، آخوندها ترویج خرافات میخواهند و فکر روشن او برضد اوهام است ، مردم از بلندی فکر و همت میترسند و او دارد .

اما جلال‌الدین محمد صاحب مسند و اعتبار است ، حوزه روحانی او ویرا بدرجه تقدیس میستاید، هیئت حاکمه باو احترام میکند ، نخطی از آداب و سنن شرع که در نظر مردم گناه بزرگی است در دائره زندگانی مولانا نیست و از همین روی تعلق «بقلندر بی‌تینی» چون شمس تبریزی که معلوم نیست از کجا آمده و چرا اینقدر بامراد آنها در خلوت بسر میبرد خیل مریدان را میثوراند .

اما روح بزرگ مولانا این ملاحظات کوچک را زیر پا میگذارد . وضع اجتماعی مستقر و غیرقابل خدشه او ، شوریدگی روح و صراحت طبیعی زبانش را تحمل پذیر میکند ، هرچه باندیشه‌اش میگذرد بی‌پروا میگوید :

زهشیاران بی معنی وجودم نفرتی دارد
شراب و شاهدوچنگ و سر بازار میجویم
ز سالوس و قبول خلق بگذشتم ز سرمستی
جدا از کعبه و مسجد ره خمار میجویم



يك دست جام باده و يك دست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

اینگونه ابیات که در دیوان شمس زیاد دیده میشود مولانا را هدف انتقاد نمیسازد زیرا زندگانی او بر خیل اصحاب واضح است ، همه میدانند این تعبیرات وجهی برای بیان مفاهیم عرفانی است . این کلمات و جمله‌ها شعاری برای نشان دادن جذبه‌های روحی و بی‌اعتنائی بظواهر بی‌روح دکه داران دیانت است ، ورنه در استحکام عقاید دینی او شبه‌ای نیست . تنها ایرادی که بوی می‌گرفتند میل مقاومت ناپذیری بود که مولانا بسماع داشت و گویا این سماع پس از ملاقات

با شمس یا فزونی گرفته و باینکه کیفیت آن تغییر کرده،
گرمتر و پرهیجان تر شده است. شاید پاره‌ای از مریدان آنرا
نمی‌پسندیدند، وجود شمس را مغل و سماع را میان شأن
مولانا میدانستند. ولی او که روحی بزرگ و بی‌پروا داشت و
هیجانهای درونی تمام این ملاحظات حقیر را سوزانیده بود
باین حرفها اعتنائی نمیکرد: -

گفت که از سماع‌ها حرمت و جاه کم‌شود
جاه ترا که عشق او بخت من است و جاه من

*

آن شد که من نشستم چون زاهدان بخلوت
عنقا چگونه گنج در کنج آشیانه
منبعد با حریفان دور مدام دارم
در گوشه خرابات با زخمه چفانه

*

معشوق گر گوید برو در عشق ما رسوا نشی
من زهد را يك سو نهم رسوا شوم رسوا شوم
شبيه همین مضامین از زبان حافظ جاری میشود و
با همه صنعت و دقت و پوشیدگی که در تعبیرات بکار میبرد
محیط ظاهر پرست و قشری، آنرا حمل بر تجاهر بانحراف
میکند. وضع اجتماعی و زندگانی خصوصی او نیز محیط
نامساعد را نامساعدتر میازد.

برتوگر جلوه‌کند شاهد ما ای ساقی
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

*

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

*

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

*

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

*

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

*

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

گاهی صریح‌تر و بی‌پروا تر میشود :

بیار باده رنگین که يك حکایت راست
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست
ستاده بر در میخانه‌ام به درباری
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم
که زیر خرجه نه زارداشت پنهانی

*

با وجود این نقطه‌های افتراق، و با وجود اینکه حافظ
بزرگان قوم، چون سنائی و عطار را دیده و مطالب عرفای
بزرگ تقریباً مانند هم است، معذک نمیدانم چه نکته و چه
وجه مشابهتی است که حافظ را به جلال‌الدین نزدیک میکند،

بطوریکه هنگام سیر در دیوان شمس قیافه حافظ در ذهن شخص مصور میشود ؟ آیا در کیفیت بیان ، در ریختن افکار صوفیانه به قالب غزل ، در تصویرپرستی که از ذات یاریتعالی در ذهن هردو مصور میباشد ...؟ هرچه هست این وجه مشابهت و نزدیکی آنها بیشتر در عالم معنی ، در جهان روح و اندیشه ، در نحوه عقاید دینی و سعه صدر آنهاست . هردو با يك چشم باین دکه سماری مشوش و انبوه عقاید بشری نگاه میکنند ، و بدون خشم بغوغای آراء متناقض مردم گوش میدهند .

انگشت گذاشتن روی موالید قریحه آنها برای نشان دادن وجه مشابهت آندو آسان نیست ولی مطالعه دیوان شمس تبریزی و دیوان حافظ آنان را در ذهن و تصور خواننده بیکدیگر نزدیک میکند :

مولانا :

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
ما ننگ خاص و عامیم از نام ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
از نیک و بد برون آ آنکه بما نظر کن
بیرون ز کفر و دینیم برتر ز صلح و کینیم
نه در فراق و وصلیم رو نام ما دگر کن
ما رحمت و امانیم ما جان جان جانیم
بیرون ز هر گمانیم با ما ز خود سفر کن

این همان حالت روحی و فکریست که در حافظ هست ، مثل اینکه مولانا در این ابیات توصیفی از حقیقت معنوی حافظ کرده ، و نظیر این مضمون‌ها در دیوان خواجه پراکنده است .

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آنکس که چو مانیست در این شهر کدام است؟

مثل تو ، حافظ ، نه تنها در شهر شیراز ، بلکه در تمام
ایران نبود ، همه می میخوردند ، همه نظربازی میکردند ولی
هیچکس روح منیع و آزاد تو را - آزاد از قید نام و ننگ ،
نام ونگی که افکار کوچک و محدود اسم آنرا نام و ننگ
گذاشته است ، نامهایی که سراسر ننگ بود و ننگهایی که
بوسیله ریا و دروغ نام نیک میشدند - نداشتند . تو از قید این
نام و ننگ رها بودی . تنها کسی که مانند تو بزرگ ، مانند
تو آزاد فکر ، مانند تو شریف و متدین بود جلال الدین محمد
بود که صد سال قبل از تو از دنیا رفته بود و بی پروا میگفت:
آتش می برسر پرهیز ریز
وای بر آن زاهد پرهیز گار

✱

رندان خراباتی از ساغر می گویند
تسبیح رهاکن تو درسوز مصلا را

✱

من خالك پای آنکس کو دست درساغرزند
جانم فدای آنکه او در کیمیا آویخته

او وقتی مانند دیوژن چراغ بدست در پی آدم میگشت ،
پی آدمی که بمرتبه انسانیت رسیده باشد ، آدمی که از ریا
و دروغ پاک بوده ، آدمی که زهد را وسیله کسب مال و عنوان
قرار نداده ، آدمی که فقط به عشق و کمالات روح انسانی

روح مولانا

روی آورده باشد ، ترا میجست که مانند او بی پروا میگوی :
بیا بمیکده وچهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجاسیاد کارانند

*

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا پرس

*

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری
مهمترین وجه تشابه مولانا با حافظ ، توجه بمبدأ فیض ،
خارج از حدود شریعت و طریقت ، بی اعتنائی بقیل و قال بحث
و کبار گذاشتن آنهاست در راه عشق و اندیشه خود. صوفیان
و زاهدان در زبان مولانا و خواجه یکسان مورد تحقیر و
بی اعتنائی هستند ، زیرا هر دو طایفه در نظر آنها از راه حقیقت
برکنارند و در زیر پرده دیانت و آخرت عنوان و پول و دنیا را
جستجو میکنند :

آتکه دستار از تکیر بسته بد میداد پند
شب بمیخانه گرو کرده بد اودستارها
خواجه اینگونه مضامین را که در دیوان شمس بسیار
است بانواع مختلف بیان میکند :

بکوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

*

صوفی مجلس که دی جام و قلدح می شکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
هر دو عارفند ، هر دو جهان آفرینش را طوری دیگر

مینگرند و ذات باری تعالی را چنانکه شایسته است تصویر کرده و از این قالب‌های حقیر و مسکینی که بشرها برای معتقدات خود درست کرده‌اند بیزارند. جلال‌الدین میگوید «طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد» حافظ هم جنگ هفتاد و دو ملت را بازیچه میداند.

هر دو تصوف و غزل را باهم می‌آمیزند ولی با این تفاوت که مولانا افکار عرفانی و جذبه‌های الهی خود را در لباس غزل‌های عاشقانه در می‌آورد و حافظ در غزل‌های عاشقانه خود افکار صوفیانه میریزد.

شعر در زبان مولانا جذبه تب‌آلودی است ولی این جذبه با نرم‌خوئی و طبع آسانگیر حافظ که فکر خیامی شک و حیرت در آن ریخته است، صورت اندیشه‌های فلسفی بخود میگیرد. سیلاب خروشان و هراس‌انگیز مولانا بصورت رود بزرگی درمی‌آید که سرکش و بی‌اعتنا از سرزمین‌های آباد و بایر عبور میکند.

سیلاب می‌پرد :

نیمی بخور ای ساقی ما رابده‌آن باقی
بالله غلط گفتم نی‌نی همه را مآده
خواهی همه دریا آب حیوان گردد
از جام شراب خود يك كاسه بدریا ده
خواهی که مه وزهره چون مرغ فرود آیند
زان می‌که بكف داری يك رطل بیالاده

رودخانه میان مزارع و بستانها می‌گذرد و زمزمه میکند :

در ازل دادست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
در دیوان خواجه گاهی بفرلهائی برمیخوریم که در

دیوان شمس تبریزی بهمان وزن و قافیه غزلهایی هست ولی معلوم نیست که در سرودن آنها حافظ نظر بدیوان شمس داشته است یا نه . آنچه حافظ را بمولانا نزدیک میکند امور معنویست نه شیوه سخن پردازی که در دو نقطه مخالف قرار دارند. معذک نقل یکی دو مورد که در قالب شمری متشابهند پیفایده نیست . نخست غزلی است که هم فخرالدین عراقی و هم جلالالدین محمد دوغزل بدان وزن و قافیه دارند .

حافظ :

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو
پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همنده
اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو
من که ملول گشتم از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کنم از برای تو
..... الخ

عراقی :

ایدل و جان عاشقان شیفته لقای تو
برمه چشم روشنان خاک در سرای تو
آینه دل مرا روشنی ده از نظر
بو که بینم اندر او طلعت دلگشای تو
جام جهان نمای من روح طرب فزای تست
بو که بینم اندر او طلعت دلگشای تو
..... الخ

مولانا :

سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو
جان پر و بال میزند در طرب هوای تو
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی توام گفتم مرا که وای تو... الخ

مورد دوم باز شاه غزل دیگر حافظ است که هم جمال‌الدین عبدالرزاق قصیده بلیغی بدان وزن و قافیه در شکایت دارد و هم سعدی پس از وی غزلی موعظه‌آسا سروده است که اثر تقدیر را در سرنوشت انسان بیان میکند و بمفاد «السعيد سعيد في بطن امه» و «المقدر كائن» يك نوع جبر شرعی را شرح میدهد ، ولی در بیان این جبریکه حتی با موازین شرعی مطابقت ندارد ، نه قیافه فکور و حکمت شعار خیام را دارد و نه شیوه آزادمنشی و رندی حافظ و نه هم سیمای مجذوب جلال‌الدین محمد را ، بلکه پیرمقدسی در این غزل ظاهر میشود که افکار فلسفی دارد ولی نمیخواهد يك قدم از تعالیم تلقینی و رایج منحرف شود و معتقدات مذهبی او بازیچه اندیشه فلسفی قرار گیرد، هر چند مرتکب تناقضی شود. در هر صورت گذاشتن سخن این چهار گوینده بزرگ مقارن هم برای نشان دادن شیوه سخن آنان و تفاوت آشکارا تر اندیشه‌ها ، خالی از تماشا نیست .

جمال‌الدین عبدالرزاق :

از این مقرنس زنگار خورد دود اندود
مرا بکام بداندیش چند باید بود
به آه از این قفس آبگون برآرم گرد
با شك از این کره آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلك
سوی دلم بسرائگشت امتحان نکشود
نه پای همت من عرصه امید سپرد
نه دست نهمت من دامن مراد بسود
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست
چو صبح خنده زخم خنده‌های خون‌آلود

چو نام و ننگ فزاید عنا ، نه نام و نه ننگ
چو زاد و بود نماید جفا ، نه زاد و نه بود
چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص ؟
چونست هیچ سخندان و قور فضل چه سود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود
بجز بکتم عدم در ، نمیتوان آسود
. الخ

*

سعدی :

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
که صیقل ید بیضا تواندش بزود
نصیب دوزخ ، اگر طلق بر خود انداید
چنان در او جهد آتش که چوب نفت آلود
مقدر است که از هرکسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سیاه زنگی هرگز شود بس آب سفید ؟
سفید رومی هرگز شود سیاه بدود ؟

*

مولانا :

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزلسرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچم بود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
عقیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
کدام کوه که باد تو اش چو که نربود ؟
ز زهد خویش وز خویش وز جان مرگ اندیش
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
. الخ

*

حافظ :

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غیب ساقی به نغمه نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته ای بود معدود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

*

بدیهی است تشابه کویندگان ناشی از تشابهی است که
در اندیشه و احساس دارند . جلال الدین محمد پی انسان کامل

میگردد که میگوید :

من ز لقای مردمان جانب که گریزمی
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو

*

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
حافظ پیش از مولانا این غربت را احساس میکرده
زیرا فساد و فرومایگی در محیط زندگی او بیشتر رایج بوده
است پس ناچار از ندیدن روی آدم بتنگ میآید که همان
مضمون را تکرار میکند : -

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی

این تشابه فکر و تشابه تعبیر و نزدیکی مضامین را در
ابیات دیوان شمس تبریزی و حافظ ، بسیار میتوان یافت
که نقل همه آنها از گنجایش این مقال و هدف نویسنده خارج
است ولی برای سهولت مقارنه نمونه‌هائی بشکل نامنظم و
پراکنده بدون دقت لازم و مؤثر در تطبیق آنها آورده میشود:

مولانا :

چرخه چرخ ار بکردد بی مرادت يك نفس
آتش اندر زن بجان چرخ گردان همچین

*

چون رو بمعراج آورم از هفت اختر بگذرم
چون پای بر گردون نهم نه چرخ چنبر بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

حافظ :

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

*

جرعه جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

*

مولانا :

ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم
باز همانجا رویم خواجه که آن شهرماست
این مضمون که در دیوان شمس مکرر و بانواع مختلف
و تعبیرات گوناگون آمده است در دیوان خواجه نیز به
شکلهای مختلفی که بلهجه مولانا نزدیک است دیده میشود :

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

*

تراز کنگره عرش میزنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

*

بال بکشا و صغیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

مولانا :

نه چو کودکم که میلیم بمویز و جوز باشد
تومویز و جوز خود را بستان و درسبدکن

*

حافظ :

چو طفلان تا یکی زاهد فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

*

مولانا :

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش بر این دامگم هیچ نبودی گذری

*

حافظ :

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

*

مولانا :

منم آن ذره در هوا که در این نور روزنم
سوی روزن از آن روم که توبالای روزنی

*

حافظ :

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

*

کمتر از ذره نی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

مولانا :

انبیا عامی بدنندی گرنه از انعام خویش
بر مس هستی ایشان کیمیا میریختن

*

حافظ :

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

*

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابسی وزر شوی

*

مولانا :

خرقه و سجاده و تسبیح را
در خرابات مفان انداختیم
جبه و دستار و علم قیل و قال
جمله در آب روان انداختیم

*

حافظ :

دلوق حافظ بچه ارزد ز میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

*

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

*

مولانا :

گفت پیغمبر هر آنکو سرنهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازه‌ها

*

حافظ :

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

*

مولانا :

گفتا که چنگ مائی اندر ترنگ مائی
پس چیست زاری تو چون در کنار مائی

*

حافظ :

همچو چنگ اریکناری تدهی کام دلم
از لب خویش چونی یک نفسی بنوازم

*

مولانا :

یک چند رندند اینطرف ، در ظل جان پنهان شده
و آن آفتاب از سقف دل ، بر جانشان تابان شده
هرنجم ناهیدی شده ، هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اختر پیششان ، چون ذره سرگردان شده

*

حافظ :

بر در می‌کده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشهی

*

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

مولانا :

چيست درون جيب من
جز تو و من حجيب من
ای من و من قناشده
پيش لقای روی تو

*

حافظ :

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

*

مولانا :

باده نخورم ور زانکه خورم
او بوسه دهد بر ساغر من

*

حافظ :

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

*

آنروز شوق ساغر می خرمم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

*

مولانا :

میگردد آسمان همه شب با دوصد چراغ
در جستجوی چشم خوش دلربای تو

*

با رفت و آهنگ مه
مه را فتد از سر کله

روح مولانا

چون ماه رو بالا کند
تا بنگرد بالای تو

*

حافظ :

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید هم این‌آینه میگردانند

*

مولانا :

رندان خرابات بخوردند و برفتند
مائیم که جاوید بخوردیم و نشتیم

*

حافظ :

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند

*

در همه دیرمغان نیست چومن شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

*

مولانا :

جرعه‌ای چون ریخت ساقی المست
بر سر این شوره خالك زیر دست
جوش کرد آن خالك و ما زان جوششیم
جرعه‌ای دیگر که بس بی کوششیم

*

حافظ :

در ازل دادست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

مولانا :

روی را پاک بشو نقص بر آئینه منه
تقد خود را سره کن عیب ترازوی مگو

*

حافظ :

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

*

مولانا :

بستم در اندیشه که چیزی نگشاید
زین خانه ششکوشه ویرانه نه تو

*

حافظ :

آنکه پرنقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که درگردش پرگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

*

مولانا :

قدحی دو زدست خود ، بده ایجان یمست خود
هله تا راز آسمان ، شنوی جمله موبمو

*

حافظ :

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل درسافر مینائی

*

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو
آنکه بگویمت که دو پیمانہ درکشم

*

مولانا :

در جام می آویختم ، اندیشه‌را خون ریختم
با یار خود آمیختم ، با او درون پرده‌ام
آویختم اندیشه‌را ، کاندیشه‌هشیاری دهد
زاندیشه بیزاری کنم ، زاندیشه‌ها پژمرده‌ام

*

حافظ :

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

*

مولانا :

نزدیکترست از تو با تو چه روی بیرون
چون برف‌گدازان شو خودرا توز خودمیشوی

*

حافظ :

بمی پرستی از آن نقش خود برآب‌زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

*

مولانا :

مصحف‌آریم و به‌ساقی همه سوگند خوریم
که جز از دست و لبش می نستانیم همه

حافظ :

کرده‌ام تو به بدست صنمی باده فروش
که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم آرائی

*

مولانا :

زاهد کشوری بدم
صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا
عاشق کف زنان تو

*

حافظ :

ما ورد سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرقة از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم

*

مولانا :

ز آه و ناله تو بوی مشک می‌آید
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی

*

حافظ :

اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید
عجب مدار که همدرد آهوی ختم

*

مولانا :

همه در نور نهفته
همه در لطف تو پخته

روح مولانا

غلط انداز بگفته
که خدایا تو کجائی

*

حافظ :

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد

*

مولانا :

پدرت ز جنت آمد ز بلای گندمی دو
چو هوای جنت است توهریسه خوار چونی

*

حافظ :

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
در مسئله وحدت وجود و جبر که دو اصل رائج میان
شاعران صوفیه است ، حافظ بیشتر قیافه جلال الدین را پیدا
می کند ، ولی جلال الدینی که با خیام مخلوط شده است و این
خود منظره تماشائی است که خیام منفی و جلال الدین مثبت ،
خیام شکاک با مشرب دهری و مولوی سرشار از عشق و جذبه
الهی در حافظ با هم مخلوط شده و جبر مطلق را نمایش
میدهند .

مولوی غیر از خدا چیزی نمی بیند . غیر از اراده
صانع اراده ای نیست . اساساً «خود»ی در کار نیست زیرا
وجودی غیر از «او» در بین نیست . کائنات امواج دریای
وجودند :

چرخ و زمین وزمان همچوتند وتوجان
گر نه تو کوری درآ روشن و پیدا بین

هر چه که آن یار کرد نیک بهنجار کرد
پس خوش و زیبا نهاد جمله تو زیبا بین
بچشم مولانا همه چیز زیباست . بدی و خوبی يك امر
اعتباری و نسبی و از میل های حقیر و ناچیز ما منتزع است ،
در عالم وجود جز ذات ازلی و خیر مطلق چیزی نیست ، جز
يك اراده اراده ای وجود ندارد :

مستی ما از می است ، مستی می از وی است
چونکه همه خود وی است ، چون و چرا پس چراست

*
که گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
اینهم ز تست مایه پندار ما توئی

*
چوبسازیم چو عیدم ، چو بسوزیم چو عودم
زتوگریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
این شور و هیجان صوفیانه قیافه عبوس خیام را باز
نمیکند ، این پندارهای شیرین دهان تلخ او را شیرین
نمیسازد ، دلواپس و اندیشناک ، با دیدگان ملول و ناامید
باین دستگاه بیکرانی که از ازل بکار افتاده و تا ابد از کار
نخواهد افتاد مینگرد :-

دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
دنیا نه آغاز دارد نه انجام - این کارخانه ناپیدا کرانه تابع
نظامات و قوانینی است که از عقل و ادراک ما مکتوم میباشد .
تنها مختصر قسمتی از آن که تماس با عمر کوتاه و زندگانی
حقیر مادارد شاید روشن باشد . زیرا ترازوئی که میخواهیم

این وزن عظیم را با آن بسنجیم حقیر و مسخره آمیز است؛
مثل اینکه دیوانه‌ای بخواهد آب اقیانوسها را با قاشقی کیل
کند ، از همین روی عقیده مسلم آن زمان که اجرام آسمانی ،
یا گردش فلک در حوادث زمین مؤثر است بنظر خیام جز
پنداری نیست :

چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

*

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خود اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

*

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سررشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

و انسان در این دستگاه عظیم «ذره‌ایست که در حساب
نمی‌آید» و امروزه معلوم شده است که نه تنها انسان ، بلکه
کره زمین و حتی تمام منظومه شمسی با سیارات و اقمار
خود در مقابل لایتناهی ذره‌ای بیش نیست ، دیگر چه رسد
بانسان حقیر مسکین که خیام زندگی او را بصورت زنده‌ای
تصویر میکند :

يك قطره آب بود و با دریا شد
يك ذره خاک و با زمین یکجا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگس پدید و ناپیدا شد

نتیجه دو فکر متغایر یکی است : جبر و نفی هرگونه اراده و شخصیتی از این موجود حقیری که جاهلانه خود را مرکز عالم هستی می‌پندارد .

در زبان حافظ همین نتیجه موجود است . انسان و اراده او بازیچه مقدرات است . هرگونه اختیاری از این موجود عاجز که با اختیار خود نیامده و با اختیار خود نمی‌رود و در ساختمان روح و فکر خود دستی و اختیاری نداشته است سلب می‌شود :

چه کندکز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

ولی شایسته دقت و ملاحظه اینست که جبر در زبان حافظ صورت دیگر بخود می‌گیرد : نه مولود يك روح بدبین و مایوس و نه مولود هیجان و جذبه صوفیانه است . حافظ جبر را مانند امر واقع غیر قابل انکاری بیان میکند و آنرا وسیله اقناع نفس ، تسلیت ، پند ، عذر تقصیر ، بلکه دلیل عدم تقصیر ، علت بیچارگی انسان ، وجه تسکین و رنج و محرومیت قرار می‌دهد :

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفقی رضاست خرده مگیر

*

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

*

روح مولانا

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
ایم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

✽

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

✽

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

شاید همین لهجه و روش ، حافظ رادر ایران اینقدر
طرف توجه عموم قرار داده است . او بتخفیف آلام میپردازد ،
امید میتابد ، پند میدهد که با کمی مدارا ، کمی رضا ، کمی
جد و جهد با زندگانی بسازند تا «سخت و سست جهان»
بر آنها بگذرد .

ما در حافظ بیک سیستم فلسفی یا تصوف یا دیانت که
انسان در آن محصور میشود و رفته رفته بآن حصار خوی
میگیرد و حتی تعصب پیدا میکند و خارج از حصار چیزی
نمیبیند مواجه نمیشویم و این خود یکی از نقطه های تلاقی
مولانا و خواجه و قدر مشترک بین آنهاست .

جلال الدین محمد که یکی از بزرگترین موحدین جهان
و ایمان تابناک او بمشابه جذبه های انبیاء است ، از هرگونه
تعصب پاک و منزّه میباشد و بتمام مذاهب بنظر تساوی
مینگرد زیرا میداند «بی رنگی اسیر رنگ شده» و این شر و
شورهای آدمیان از لوازم عالم ماده است . در نظر او یک چیز
بزرگ ، منیع و نقطه دایره هستی است و آن عشق است که
به عقیده مولانا علت غائی وجود و تنها شعله ایست که جان
انسان را در تاریکیهای زندگانی روشنی میدهد. در این میدان

مولانا با حافظ که «رهرو منزل عشق است و ز سرحد عدم – تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده است» عنان در عنان میروند :
مولانا :

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در آن روایت نیست
بوالعجب سوره ایست سوره عشق
چار مصحف در آن يك آیت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است
علم عشاق را نهایت نیست

*

کار من اینست که کاریم نیست
عاشقم از عشق تو عاریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد
بهر از این خویش و تباریم نیست

*

مرد راه عشق را باعالم و آدم چکار
جان پاك عاشقان ازعالم و آدم بریست

و از همین روی کوتاه نظری است که او را سنی یا شیعه بخوانند
و در این اوج است که قران دو فکر آزاد و بزرگ را بهتر
تماشا میکنیم زیرا حافظ هم با شیوه موقر و لهجه حکیمانه،
مثل اینکه يك اصل فلسفی را بیان میکند ، با تعبیرات
گوناگون همین مفاهیم را میپروراند . تفاوت در طرز بیان
است و شاید صحیح تر باشد اگر بگویم تفاوت دوسرشت است :
یکی شوریده پرهیجان و طوفانی – دیگری آرام ، معتدل و
فکور :

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

*

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

*

نقطه عشق نمودم بتوهان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

*

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

*

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

*

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

*

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

۵- انجام

حافظ در حد اعتدال

هر کس نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

۵ - انجام

حافظ در حد اعتدال

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جاهم

در طی نگارش این رساله سر شیوع حافظ میان مردم این سرزمین که مانند معمائی بود قدری واضح شد. نگارش این فصل تنها برای بیان این نکته نیست ، بیشتر برای روشن کردن مطلبی است که مبهم و مجمل ماندن آن نقض غرض و مثل این خواهد بود که شیخ حافظ را چنانکه در تصوراتم موجود است منعکس نکرده باشم .

هنر حافظ را آمیختن خیام و سعدی و جلال‌الدین محمد گفتم . این تعبیر که از عجز قوه بیان من ناشی است امکان دارد این شبهه را در ذهن خواننده برانگیزد که حافظ قدری از خیام ، قدری از سعدی ، قدری از جلال‌الدین گرفته و آنها را بهم آمیخته است .

این شبهه‌گناه غیر قابل گذشتی است بساحت شاعر بزرگی چون حافظ .

هنرمند حقیقی فیض را از چشمه روح خود جاری میسازد . ارزش هنر در اینست که کاملاً ذاتی و پرتو روح و فکر هنرمند باشد ، هر چند در پیدایش یانشو و نمای محصول آن و همچنین در پرورش این قریحه عوامل گوناگونی بکار افتاده باشد .

خیام شعر نگفته ، عصاره دماغ واقع‌بین و روح خسته خود را بیرون داده است . شعر حقیقی و آنچه در نظر دنیا ارزش دارد باید از این خصوصیت برخوردار باشد . معذک پیدایش این زبان پخته و فصیح ، این رباعیات موجز و پرمفz ، این اندیشه‌های موزون و جازم مستلزم مطالعات فراوان و پرورش ادبی و فلسفی مفاوست ، که بدون احاطه بر معلومات ادبی و فلسفی و علمی شاید سترون میماند .

جلال‌الدین محمد صنعتگر نیست . برای بستن قافیه و فراهم آوردن دیوانی شعر نگفته است . رشحات طوفانی روح او بصورت شش دفتر مثنوی و دیوان شمس تبریزی بیرون ریخته و عظمت این دو کتاب ارجمند در همین است . ولی احاطه وی بر فنون ادبی زمان خود ، تبحر وی در فلسفه و کلام و قرآن و حدیث و تفسیر ، مصاحبه و ملاقات با عرفا و مخصوصاً شمس تبریزی در پرورش این قریحه و قوه انتاج او مؤثر بوده است .

کلیات سعدی که از فصاحت و روانی بحد اعجاز رسیده ، دیوان غزلیات او که دفتر عشق و آرزومندی بشر است و تا زبان فارسی زنده باشد سرمشق کمال و زیبایی خواهد بود مستقیماً پرتو قریحه قهار این گوینده بزرگ است که احاطه بر ادبیات فارسی و عربی ، تأثر از گویندگان بزرگ این دو زبان ، و آشنائی به معارف عصر خود آنرا پرورش داده است . حافظ هم حافظ است . او خودش است : يك واحد روحی و معنوی . آنچه در دیوان همایونی او میخوانیم پرتو روح و اندیشه و قریحه اوست . روح و اندیشه و قریحه‌ای که خیام و سعدی و جلال‌الدین را در بر دارد .

این واحد معنوی طبعاً نمیتواند بتمام معنی خیام و در

عین حال بتمام معنی سعدی و همچنین عیناً جلال‌الدین محمد باشد . جمع این سه گوینده بزرگ که مشرب‌های متفایر و قیافه‌های بکلی ازهم متمایز دارند ممتنع است . پس باید تصور کرد که از هر يك از این سه شاعر اصیل سهمی در روح حافظ وجود دارد ، سهم قابل امتزاج با دو سهم متفایر دیگر .

پس سر هنر حافظ آن حد اعتدالی است که ویرا میان این سه استاد قرار میدهد .

برای بیان آنچه در ذهن دارم و نمیتوانم نشان دهم ناچارم قدری بحاشیه روم شاید موفق شوم این نکته دقیق را روشن‌تر بگویم .

مدتی قبل (شاید پانزده سال پیش) کتابی از نویسنده خوش‌فکر اتریشی «استفان سویک» خواندم که راجع بکار سه نفر از شعراء معروف آلمان [کلايست ، هولدرلن ، نیچه] و ارزش فکری و ادبی و زندگانی آنها تحقیقات مختصر ولی عمیق و اساسی کرده بود .

نام کتاب «جنگ با اهریمن: combat avec le demon»

و نویسنده ، در مقدمه پرمغز و فاضلانه آن ، نظریه جالب توجهی را طرح کرده و مفادش بطور اجمال این بود که نیروئی رام نشدنی ، بمثابه طوفانی صاعقه‌زای در وجود بعضی اشخاص نهفته است که آنها را بکار و تولید میکشاند . سر نیوغ و کارهای خارق‌العاده‌ای که از بعضی افراد بشری سر میزند و آنها را از سایرین متمایز میکند وجود این روح سرکش است . در اثر این نیروی مهیب ، از افراد ضعیف و علیل کارهائی سرمیزند ، یا در عرصه هنر آثاری میآفرینند بمانند ، یا در میدان سیاست و اجتماع منشأ حوادث و ماجراهای دهشتناکی

میشوند که دنیا را بحیرت میاندازند. مثل اینست که اینگونه افراد از خود اختیاری ندارند، اسیر اهریمنی هستند که آنها را بکار و فعالیت میکشاند. این مقدمه که نویسنده برای بیان حال و کار سه شاعر نامدار آلمانی آورده و نشان داده است که در زیر تازیانه اهریمن چگونه کار کرده و شاهکارهایی آفریده‌اند و در عین حال خود آنها خرد و مضمحل شده‌اند، بر بسیاری از نوابغ علم و ادب و هنر و سیاست قابل انطباق است.

مقصود من از نقل این نظریه خود این موضوع نیست، بلکه ذکر نکته‌ایست که نویسنده در آخر این مقدمه آورده و میگوید: «در پاره‌ای از نوابغ قوه دیگری موجود است که اهریمن را مهار میکند. در مقابل این نیروی مرموزی که آنها را از خود بیرون میکشاند و بسوی نامتناهی پرتاب میکند قوه دیگری «چیزی چون تعقل یا تأمل» هست که از طغیان اندیشه و احساس میکاهد و بالنتیجه تعادلی در این روحهای طوفانی پدید میشود و از این تعادل، فکرهای تابنده‌ای چون شکسپیر و گوته بیار می‌آید. قوه برق بحد اشباع در این ابرهای متراکم هست ولی صاعقه از آن حادث نمیشود زیرا آن نیروی دهشتناک رادر مجرای سیمهای هدایت کننده مهار کرده‌اند و از آن روشنائی میگیرند... الخ».

قطع نظر از جزئیات این مطلب، امر غیر قابل شك و تردیدی که از آن بدست می‌آید اینست که تعادل قوای معنوی از بزرگترین موهبت‌های طبیعت است. انسان در کمال وضوح میتواند تصور کند اگر داهیة بزرگی چون ناپلئون از این موهبت بهره‌کافی میداشت، یا لااقل از کسی چون تالیران که این فضیلت را در حد اعلی حائز بود پند میگرفت و

اهریمن را مهار میکرد ، نه هزیمت ننگین مسکو پیش میآمد و نه شکست تأثر انگیز واترلو و نه هم اسارت غمناک سنت هلن ؛ اروپا چندین مرتبه بر ضد او قیام نمیکرد و بمقصد اصلی خود (شکست انگلستان) تا درجه زیادی نائل میشد . البته ناپلئون همیشه یکی از قیافه های برجسته و بزرگ تاریخ است و پیوسته در شمار بزرگترین نوابغ نظامی قرار دارد ولی اگر فضیلت اعتدال ضمیمه آن میشد ، هم خود او ، هم فرانسه و هم خانواده اش بیشتر از این نبوغ استفاده میکردند و هم تاریخ اروپا طور دیگر نوشته میشد . در عصر ما هیتلر نمونه بارز دیگر این موضوع است . اگر از تعادل و فکر عمیق بیسمارک سهمی در وی بود حوادث جنگ جهانی دوم بوقوع نمی پیوست و آلمان دچار آنهمه مصائب و شکست نمیشد .

گوگن در میان نقاشان و داستایوسکی در میان نویسندگان نمونه بارز طغیان اهریمنند . البته کسی منکر محصول طغیان اهریمن نیست و شاید اگر اهریمن در گوگن و داستایوسکی نبود این شاهکارهای رنگ و فکر بوجود نمیآمد ، ولی اگر این اهریمن مهار میشد از کجا رامبراند و گوته دیگری بعالم وجود میآمدند ؟

من گمان میکنم هنر حقیقی حافظ اعتدال اوست و بواسطه این نیروی روحی قیافه متمایزی در میان سراینندگان ایران پیدا کرده است .

اعتدال ، فضیلت گرانبھائی است که دست یافتن بدان دشوار است . اگر مردم عادی بدان آراسته باشند از سقوط ، تباهی ، اضمحلال و هرگونه شکستی در امان خواهند بود . و چنانچه نابغه ای باین فضیلت آراسته باشد محصول قریحه و فکر او فیاض و برای نوع انسانی میراث گرانبھائی خواهد شد .

بزرگترین هنر حافظ اعتدال او و در اینست که بحال توازن میان سه گوینده بزرگ که هر کدام در رشته خود اصیل و عظیم و بی نظیرند قرار دارد .

بدون شبهه خیام و سعدی و جلال الدین سه اصالت ادبی هستند که هر یک در اوج سبک و روشی قرار دارند که خاص آنهاست و کسی را مجال وصول بدان نیست . سه سرچشمه فیاض جوشیده و سه جریان قوی ، سریع و شفاف از آن بوجود آمده است . هر یک از این سه جریان تشنگانی دارد که میتوانند از آن سرچشمه تشنگی خود را فرو نشانند .

این شور و هیجانی که دیوان شمس را بمثابة يك دریای طوفانی متلاطم میکند در حافظ نیست . هر کس در پی جذبه های سرکش و روح فروزان و آرام ناپذیر مجذوبی میگردد بدون شبهه باید بسوی مولانا رود .

کسانیکه عشق میجویند ، همین عشق زمینی را با تمام ماجراهای آن میجویند ، بسعدی روی میآورند که اشعار آبدار وی سرچشمه تمام نشدنی حالات و اطوار عشق بشری است .

آنهائیکه زهر واقعیات کامشان را تلخ کرده و در مقابل خود جز صحرای فقر نیستی چیزی نمی بینند ، دیگر اوهام و پندارها برای آنها کشش و فتنه ای ندارد از افکار فلسفی و تأملات هموم انگیز خیام مینوشند .

اما حافظ ، حافظ معتدل ، معتدل در عشقبازی ، معتدل در جذبه صوفیانه ، معتدل در افکار فلسفی ... حافظ در مدار هیچیک از اینها نیست . خود فلکی جداگانه دارد - مداری که بمدار هر یک از آنها نزدیک و از آن دور میشود .

من تصور میکنم سر شیوع حافظ در میان طبقات مختلف ایران همین اعتدال روح است که هر طبقه باندازه فهم و ادراک خود از آن متمتع میشود و سهمی که با آرزوها و افکار او متناسب است در آن مییابد. ورنه زبان متشخص حافظ، با آنهمه ظرافت و ریزه‌کاری و مهارتی که در جمله بندی موجد آن بکار رفته است، چیزی نیست که درخور ذوق و فهم عمومی باشد. مردم از هر چه عادی نباشد میترسند و رم میکنند. مردم، حتی مردم تربیت شده، در همین عصری که مطبوعات و رادیو کار میکند و سطح فرهنگ بالا رفته و دایره سواد وسعت یافته است، میان سعدی و فروغی بسطامی تفاوتی نمیگذارند، تاچه رسد باینکه ظرایف و لطایف دقیقی که در نسج سخن حافظ بکار رفته است دریابند و بالنتیجه او را بستانند.

این اندیشه متوازن حافظ است که آنها را به ستایش حافظ کشانیده، اندیشه‌ای که از روی معیار دقیقی موضوعهای مختلف را بهم میآمیزد و در میان هیچیک از آنها، نه راه افراط می‌پیماید و نه صراحتی اتخاذ میکند که از قوه تحمل مردم بیرون باشد.

رباعیات بی‌نظیر خیام که در میان ذخایر ادبی ایران چون لؤلؤ شاهوار میدرخشد تا چند سال قبل مهجور بود. خیام فصیح و فکور را که میشناخت؟

نظامی عروضی که هم عصر خیام است او را بعنوان عالم و منجم معرفی میکند. اگر فضلائی ویرا تجلیل کرده‌اند برای دانش و کمالات ریاضی و فلسفی وی بوده است. صاحب مجمع‌الفصحی راجع بخیام مینویسد «حکیمی فاضل بود اما نیکنام نیست رباعیات حکیمانه و بخته دارد...» این رباعیات

را از هشتصد سال باینطرف ، جز عده بسیار محدودی نتوانسته‌اند تحمل کنند و چون از دائره فکر عادی آنها بیرون بوده است و از سطح ذوق آنها برتر ، دور ریخته‌اند ، حتی او را شاعر ندانسته‌اند .

شاید اگر «فیتز جرالد»ی پیدا نمیشد و خیام را به انگلیسی ترجمه نمیکرد و بالنتیجه خیام در میان ملل زیبای ستای اروپا این رواج فوق‌العاده را نمی‌یافت ، هنوز در گوشه خاموشی و انزوا میزیست ، هنوز مردم مسلمان از وی [بجرم اینکه فقط بآئین اندیشه و خرد ایمان دارد] روی برمیگرداندند ، روح امید خواه آنها نمیتوانست فشار این فکر مأیوس و بدبین را تحمل کند .

دیوان شمس تبریزی از توحید و عرفان چون اقیانوس موجی است - و بطور قطع ، از هنگامی که چشمه شعر و ستایش زیبایی در قلب بشر جوشیده ، سرچشمه‌ای باین جوشش فیضان نکرده است - این دیوان تاکنون در ایران بچاپ نرسیده و تنها نسخه مطبوع آن همان منتخباتی است که مرحوم رضاقلی‌خان هدایت از آن فراهم ساخته است و تا ده - پانزده سال پیش جز چند غزلی از آن متداول و رایج نبود . زیرا اینهمه شور و حال ، اینهمه وجد و هیجان ، این جهش بطرف وجود مطلق و روح شامل کون برای مردمانی که جز پیش پای خود را نمی‌بینند و به محدود و عادی خوی گرفته‌اند جاذبه‌ای نداشت .^۱

تنها از میان سه گوینده بزرگ دیوان سعدی مجهول نمانده و رواج سزاوارش اولاً مدیون بوستان و گلستان است

۱- هنگام نگارش این کتاب هنوز دیوان غزلیات مولانا که به کوشش محققانه مرحوم فروزانفر تنقیح و تدوین شد بچاپ نرسیده بود .

که تعالیم اخلاقی و راه و روش زندگی را در بر دارد ثانیاً مرهون این دلیل پیش پا افتاده است که فصاحت و روانیش آنرا قابل فهم عموم کرده و مضامین لطیفش آرزومندی‌های آنان را شرح میدهد. نکته قابل توجه اینست که همین مردمی که سعدی را میپسندند و میخوانند غالباً نمیدانند این طرار زبردست چه شیوه‌ای در سخن بکار برده و پایه فصاحت را بعد اعجاز رسانیده است. از این رو زیاد دیده میشود که شاعرانی را از درجه دوم و سوم که فقط پرتوی از سعدی بر آنها تابیده است در ردیف سعدی میگذارند و «خرمهره را با در برابر میکنند».

اما حافظ ... حافظ در حد اعتدال ایستاده، تصوف و عرفان را با غزل میآمیزد، جبر و فلسفه خیامی، پند و تسلیم را با تعادل بی‌نظیری ممزوج میکند. الحاد بخرج نمیدهد، از تعصب و خشکی هم برکنار است. صوفیست ولی «صوفی صومعه عالم قدس» که با مشرب وسیع و مسامحه آمیزی به عقاید و افکار گوناگون مینگرد. مایوس است ولی نور امید میتابد. رنج میکشد و دنیا را پر از رنج میداند، ولی بر رنجهای گرد مخدر گذشت و غفلت میپاشد، هم موجبات دلخوشی را پیدامیکند و هم آنرا بشما نشان میدهد.

این مزایا و این نوسان میان مشرب‌های متغایر با طبیعت ما سازگارست زیرا از قدیم نوعی نرمخوئی، يك نحو لا ابالیگری و دوری از هر چه جامد و متصلب است در سرشت ما نهفته است. ایرانی متدین است ولی نمیتواند متعصب و متحجر و بالنتیجه منشأ قساوت و مصائب گردد. عشق را دوست میدارد ولی نمیخواهد این عشق خیلی آسمانی و دور از مقتضیات طبیعت آدمی باشد. جذبه‌های آسمانی رامیپسندد

ولی میل دارد خیلی از مرکز خاکی زمین دور نیفتد . دلش میخواهد امیدوار باشد زیرا از حقایق یأس انگیز میترسد . با آنکه درکنه ضمیرش میداند «متزل خطرناک و مقصد ناپدید است» ولی خوشش میآید حافظ بیخ گوشش زمزمه کند «هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور» حافظ چنین میکند همه آرزوهای نهانی او را برمیآورد و باو تأکید میکند که :

**تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد**

علاوه بر اینها ، ما همه قضا و قدری هستیم ، سرشت نرم و روح تنبل ما نمیخواهد رابطه‌ای میان علت و معلول باز شناسد . همیشه نتیجه را بدون فراهم کردن مقدمه و اسباب می‌خواهد . حتی در ناملايمات و حوادث ناگواری که مستقیماً مولود اخلاق و فکر کج خود ما است ، زمین و زمان ، قضا و قدر و بالاخره گردش آسمان را مقصر و گناهکار می‌شماریم و جرئت اینکه اسباب پنهانی هر حادثه و ماجرائی را جستجو کنیم نداریم . این طبیعت بعد از فتح عرب و مخصوصاً پس از هجوم اقوام بیگانه دیگر و تاریخ پر حوادث و غیر مترقبه ایران و شیوع اجحاف و زورگویی در ما راسخ‌تر شده است . حافظ که جزو همین ملت و حتی عصاره خصائص ملی ایرانست و در خرابترین ادوار ایران میزیسته و بچشم خود دیده است که معقول نامعقول میشود ، سفاقت و حماقت بر فضل و هنر رجحان پیدا میکند «آسمان کشتی ارباب هنر میشکند» ، «فلك بمردم نادان زمان مراد» میدهد «فضل و دانش» گناهی میشود بزرگ و کیفر آن محرومیت و بدبختی است ، همه اینها حافظ را قضا و قدری مسلمی بیار آورده است و او با زبان جادوگر خود و تقریبات دلنشین‌تر از دلیل

انجام

و برهان تأثیر حتمی سرنوشت و بیهوده بودن تلاشهای انسانی را بیان میکند و انگشت بنقطه حساس روح مامی زند.

ز قسمت ازلی چهرة سیه بختان
بشستشوی نگردد سفید واین مثل است

*

جام می و خون دل هر يك بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

*

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
ایتم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

*

برعمل تکیه مکن خواجه‌که از روز ازل
تو چه داتی قلم صنع بنامت چه نوشت

*

برآن سرم‌که ننوشم می وگنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

*

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیرکنم

[این زبان حال همه ماست ، حافظ از مکنون فکر و روح ما سخن می‌گوید . طبیعت ما قصه این بیچارگی در مقابل سرنوشت رامانند آب گوارائی می‌نوشد و بیشتر خوشمان می‌آید که حافظ در گیرودار این ماجرا روزنه امیدی [باز از مبدأ قضا و قدر] برویمان می‌گشاید :

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
توجه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

*
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

*
از نامه سیاه نترسم بروز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

*
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

حافظ آینه خواهشهای نهانی ماست ، اتصال قوی و ناگسستی با تاریخ ، با اخلاق ، با دیانت و با فرهنگ ایران دارد . شاید علت اینکه حافظ تاکنون مطابق شایستگی و شأن خود بدنیای خارج معرفی نشده است و جز معدودی او را نمی شناسند همین باشد که ترجمه او مشکل و فهم او برای کسانی که از تمام خصائص روحی و تاریخی ، عادت و طرز فکر ملت ایران اطلاع ندارند دشوار است ، علاوه بر اینکه نشان دادن ظرایف و لطایف لفظی او نامیسر است ، مفاهیم او با آن پیوستگی شدیدی که با بینش و فرهنگ ایران دارد تقریباً غیر قابل نقل و ترجمه است

من تاکنون چندین غزل حافظ را بزبان فرانسه یا عربی دیده ام ولی هیچکدام آنها حافظی که ما میشناسیم نبوده است ، حافظی که با کلمات بازی میکند ، اصطلاحات و مفهوم های موجود در بینش ایرانی را بیدریغ بکار میبرد و استعاره های او اشاره هائیکه بتاریخ معتقدات و رسوم متداوله در حوزه های مختلف اجتماع و از اینرو پیوسته متوازی با معنی

صریح جمله ، مفهومی پوشیده و گریزان هم در بر دارد که از کیفیت ترکیب جمله و انتخاب کلمات خاص در ذهن تحریک میشود :-

شراب خانگی بیم محتسب خورده بروی یار بنوشیم و با تک نوشاتوش

مضمون بیت معلوم است، برای دوره شاه شجاع که نوید آزادی را دربر داشت گفته شده ولی جمله‌های «شراب خانگی» و «بیم محتسب خورده» سخت‌گیرها ، عوام‌فریبی‌ها و استبداد تاریک ایام سلطنت امیر مبارزالدین را در ذهن برمیانگیزد. شعر حافظ از این حیث خاصیت موسیقی دارد که ذهن را تحریک میکند و شبح‌های خوابیده را بیدار ، قوه تجسم دادن مفاهیم در آن قویست . می‌خواهد از عشق دم زند که همه از آن سخن گفته و محور جهان هستی دانسته‌اند ولی در این بیت حافظ :

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

قوه تجسم بمثابة‌ایست که شنونده طنین صدائی را که در زیر گنبد بزرگی پیچیده است احساس میکند . یا از بیت «بر این رواق زبرجد ... الخ» کتیبه‌ای خوانا و زرین بر بدنه مینائی رواق عظیم و گسترده‌ای بچشم می‌خورد که «تکوئی اهل کرم» بر آن ثبت شده است .

کلمه‌های «راهرو ، حریم ، وادی ، حرم» در بیت زیر تنها برای مناسبات لفظی آورده نشده‌اند بلکه از جور کردن آنها خانه کعبه و زحماتی که زایرین در راه وصول بدان میکشند و گاهی در بادیه جان بر سر آن میگذارند بدهن میرسد و درگاه یار بالملازمه از حیث احترام و بزرگی و شوق‌انگیزی

بحریم کعبه مانند شده است : -

**هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره درحرم نداشت**

بنابراین باید انصاف داد که مترجمان حافظ چندان
تقصیری ندارند . این لطائف لفظی و ظرافت‌های معنوی که
در دیوان خواجه بوفور دیده میشود در برگرداندن بزبان
دیگری از بین میرود . گاهی درآوردن بیت خواجه به نثر
فارسی نیز دشوار میشود مانند :

**نقطة خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم**

اشتیاق بصبحی زدن در زبان بیاری از شعرا آمده
است ، منوچهری با سادگی بدوی میگوید :

خوشا وقت صبح خوشا می خوردنا
هنوز ناشسته روی دست بمی بردنا

*

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چاره ما بامداد رطل دمامم بود

همین مضمون در زبان حافظ رنگ دیگر پیدا میکند ،
مثل بازی اشعه غروب با ابرهای کنار افق . بدیع و نوظهور
میشود .

**ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه از او**

«آفتاب بقدر کافی درخشنده و گرم نیست . باده
میتواند بامداد را طرب‌انگیز کند» این ظرافت و این تعبیرات
پوشیده و نکته سنجی های دقیق فقط در زبان حافظ است

و ترجمه آن که بتوان تمام لطائف را منعکس گرداند مشکل میشود .

*

خواهم شدن بیستان چون غنچه بادل تنگ وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

«دل تنگ» اصطلاحی است برای ملال و اندوه یا شوق دیدار. غنچه بصورت و شکل قلب است ، چون هنوز پیچیده است میشود آنرا به دلی مانند کرد که پیچیده و تنگ است. اطراف غنچه برگهای سبزی است که مثل جامه آنرا در بر دارد و هنگامی میشکند که این پیراهن سبز را از هم بدرد . پیراهن بنیکنامی پاره کردن اصطلاحی است برای حسن شهرت کسانی که بواسطه سابقه خوب ، نام نیکی میان مردم پیدا میکنند. حال ، حافظ میخواهد برای رفع اندوه و گشودن دل باغ رود و مانند غنچه که دلتنگ است پیراهنی بنیکنامی پاره کند ، یعنی تفریح کند و با کمال بیگناهی خوش بگذراند ، زیرا پیراهن غنچه هم در اثر گناه دریده نشده است . این لطایف ذوقی را ، که مانند حرکت های موج آرشه روی ویولن بروح ما نفوذ میکند و از آن لذت میبریم و هیچ مطلب فلسفی عمیقی یا نکته عاشقانه تازه ای ندارد و فقط مانند دیدن گل ، زیبا و فرحبخش و در نتیجه بازی کردن با کلمات بوجود آمده است ، چگونه میتوان ترجمه کرد ؟

*

کاروان رفت و تودر خواب و بیابان درپیش وه که بس بیخبر از غفل چندین جرسی

این بیت چون یکقطه موسیقی خیال انگیز است و قابل تعبیر از چند حالت نفسی : مسافر خواب رفته ای در ذهن

مصور میشود که هنگامی بخود می‌آید که کاروان رفته ، یعنی یگانه وسیله‌ای که قطع بیابان با آن امکان داشت ناپدید شده است . اثری از همراهان نیست ، سکوت و تنهائی بیکرانی او را احاطه کرده است. تاجش کار میکند در اطراف خود جز بیابان مجرد از حدود و عاری از هرگونه اثر و نشانه نمی‌بیند . تنهائی بی‌پایان او را فرا میگیرد ، تنهائی کسیکه از کشتی بدریا افتاده و از سرنشینان کشتی کسی او را ندیده است ، کشتی دور و دور میشود ؛ در میان آبهای آرام اقیانوس با تمام مسافرین خندان و بی‌خیال خود دور میشود و کسی باو نمیاندیشد .

خود این تصویر زنده مقصود با لذات نیست ، از حالات مختلف زندگی کنایتی است ؛ رفقا بنیروی کار و هشیاری بار خود را بسته‌اند و شخص تنبل و غافل در نیمه راه زندگی متحیر و بیچاره مانده است ؛ همسالان یکی پس از دیگری طعمه اجل شده‌اند و ما غافل ، سرگرم تلاشهای بیهوده و رنج کشیدن و رنج رسانیدن بدیگرانیم ؛ مردمی بدرک حقایق توفیق یافته ، خود را از قید و بندرها ساخته‌اند و ما اسیر اوهام و نادانی‌ها و تعصبهای زیانبخشیم ؛ اشخاصی با تهذیب نفس و پاک شدن از تاریکی‌های حرص و حسد ، آسوده از نیش‌های گزنده جاه طلبی روزگاری را بخوشی میگذرانند و ما در جهنم رشك و کینه می‌سوزیم ...

این تصویر که از جلگه‌های خشک سرزمین ما حکایت میکند ، ابعاد هراس‌انگیزی که آبادانی در آن کمیاب و سفر جز با کاروان امکان پذیر نیست و برای حرکت کاروان و اعلام رحیل ، جز تکان گردن چهار پایان و غلغل زنگ‌ها وسیله دیگری وجود ندارد - همه این خصوصیت‌هایی که از طرز

معاش و محیط زندگی ما حکایت میکند ، هنگام ترجمه لطف خود را از دست می‌دهد و این مفاهیم مختلف و تصویرهای زنده‌ای که اینگونه اشعار خواجه در ذهن ما منقش میکند برای خارجیان زیاد مفهوم نیست . دو بیت دیگر همین غزل را بخوانید :

**با دل خون شده چون نافه خوشی باید بود
هر که مشهور جهان گشت بهشکین نفسی**

که يك قسمت آن بازی با لفظ و باقی متضمن این نکته که داشتن مزایا پیوسته مستلزم داشتن ناراحتی‌ها و مزاحمت‌هاست ولی آنها باید بهمان داشتن فهم و ادراک قناعت کنند و خود آن نتیجه است .

لمع البرق من الطور فانست به

فلعلی لكم آت بشهاب قبیسی

اشاره به آیه قرآن است که حضرت موسی نوری برکوه طور دید و آنرا آتش پنداشت و بقوم خود وعده داد که برود و برای آنها آتش آورده از سرمای صحرا نجاتشان دهد . در صورتی که روشنی نور خداوند بود ، و معانی سمبولیکی که از این قصه در ذهن گوینده است در ترجمه همه کمرنگ میشود .

شوخی طبعی و بازی کردن خواجه با معتقدات شرعی و دست اندازی به آن شاخ و برگهایی که بر مذهب اضافه شده و اصول سخت و عبوس و شوخی ناپذیری از آن بوجود آمده است از این بیت زیبا خوب حس میشود :

**کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی**

توبه چیست ؟ حالت پشیمانی از گناه و برگشتن براه راست. توبه در صورتی استوارتر میشود که در حضور شخص روحانی و زاهد عالیمقامی انجام گیرد . حافظ می‌خواهد از گناهی توبه‌کند ولی به چندین گناه دیگر دست می‌زند .

می‌خوردن گناه کبیره است . معاشقه با زن بزم آرائی گناهی دیگر . حالا حافظ می‌خواهد توبه‌کند ، ولی بجای اینکه از خوردن می و از نظر بازی و دیدن روی بزم آرا توبه کند ، از این توبه میکند که دیگر بی‌رخ «بزم آرائی» می‌نوشد و توبه هم ، بجای اینکه در محضر ملای مقدس و زاهد ریش سفیدی روی دهد «بدست صنم باده فروش» که خود او گناه مجسمی است انجام می‌شود .

این شوخ طبعی ، این بازی کردن با آنچه در نظر عامه شوخی بردار نیست و رهائی روح قلاش و رند حافظ را از تمام قیود ظاهری نشان می‌دهد ، هر خواننده ایرانی را ، ولو اینکه پاوسا باشد ، بوجد می‌آورد . حافظ گناه اندرگناه مرتکب میشود ولی گناهی است «که آزارکش در پی نیست» و چون «از از لث جام می‌نصیب افتاده» است پس «بحشر این گناه را در خواه» نمیکنند وانگهی این گناه که قصد آن «مباهات بفسق» نیست در نظر حافظ بسی «بهرتر از مال اوقاف» است و «بهرتر از زهد فروشی که در آن روی و ریاست» . این مفاهیم دقیق و ظریف که از يك شعر حافظ در ذهن ما می‌آید هنگام ترجمه محو میشود و عین آن تصویرهای رندانه در ذهن خواننده خارجی مصور نمیشود .

حافظ اتصال ناگسستگی و پیوند چند جانبه با بینش ما ، با سابقه زندگانی ما ، با تاریخ سیاسی ما ، با سیر معتقدات ما و بالاخره با آداب و رسوم ما دارد ، بطوریکه

میتوان دیوان گرانقدر او را آینه روح ما فرض کرد و از اینرو در خارج از محیط زندگانی ما آن طنین ممتد و کشیده و نوازنده‌ای که از اشعار او در گوش ما می‌پیچد منعکس نمیشود .

بطور مثل میتوان فرض کرد که در تصورات قوم انگلوساکسون یا ژرمن‌ها که بتلاش خوی گرفته و سردی منطقه زندگانی و بالتبع اوضاع اجتماعی آنان فکرشان را گونه‌ای دیگر پرورش داده است و جنبه‌های عملی زندگی بر جنبه تخیلی غلبه دارد این بیت حافظ چندان مفهوم روشنی نداشته باشد .

دولت آنستکه بی‌خون دل‌آید بکنار ورنه باسعی و عمل باغ‌چنان‌اینهمه نیست

زیرا در مزاج عقلی آنها که ارتباط علت و معلول ناگزیر است اینگونه آرزوهای خارج از حدود معقول بکار نمیآیند . در اندیشه چاره‌جویی آنها، کار و کوشش یگانه‌راه و وصول بآرزوست و حتی اندام ورزیده و تلاشگر آنها رفته رفته کار را رنج و زحمت یعنی «خون دل» ندانسته ، بلکه نوعی سرگرمی و وسیله گذراندن وقت میدانند . از همین روی حتی مردم به «دولت رسیده» آنها دست از کار و فعالیت نمی‌کشند .

اما بر زبر این فلات توان سوز که آفتاب گرمش رخوت و خستگی درمان ناپذیری در جان ساکنینش ریخته است ، هر کار و تلاشی «خون دل» میشود ، مخصوصاً که انسانها از کار و کوشش خود بهره‌مند نمیشوند ، زیرا حوادث و تغییرات فجائی و استبداد مطلق‌العنان مهاجمین ، یا حرص و غرور زورمندان برای مردم مال و حق حیاتی نمی‌شناسد و مکرر دیده شده است که «دولت بی‌خون دل» بافرادی روی

میاورد و حاصل خون دل افراد دیگر رایگان بديگران منتقل میشود؛ طبعاً آرزوها پر و بال گرفته و هر کس میخواهد آنچه در افسانه و رؤیا صورت میگیرد در عالم حقیقت نیز بوقوع پیوندد.

علاوه بر اینکه از مصراع دوم که «باغ جنان» را نیز برای سعی و عمل بی ارزش میگوید مفهوم عارفانه‌ای میدرخشد که در پیشگاه فیاض مطلق معامله‌ای صورت نمیگیرد. فیض مطلق و بی‌نیازی مطلق عبادت را شرط باغ جنان قرار نمیدهد و این محاسبه‌ها را مغز کوچک ما یا نظام اجتماعی ما برقرار کرده است و در هر دو صورت بیت حافظ چون آب گوارا و زلالی بروح تشنه و خشکیده ما فرو میرود ولی در طبیعت مثبت و خونسرد انگلوساکسونها رونق و شادابی چندانی ندارد.

همین زبان ظریف و دقیق و منسجم و این بیان پر از وقار و پختگی و همین نکته‌های اخلاقی و فکری که در اشعار حافظ زیاد دیده میشود، بسیاری از ابیات ویرا جزو مثل‌های سائر درآورده و بسیاری دیگر قابل اینست که بعنوان مثل و کلمات قصار در طی بیان و نوشته درآید، زیرا گاهی اثر يك شعر حافظ و يك مثل سائر بیش از نوشتن يك صفحه است همیشه (چه هنگام نگارش این نوشته و چه هنگام تجدید چاپ آن) این فکر پیش آمده است که مجموعه‌ای از اینگونه ابیات در آخر کتاب فراهم آورد ولی کثرت آنها که شاید از ۵۰۰ بیت تجاوز کند و دسته‌بندی آنها مطابق مضامین و تعیین موارد استعمال آنها کتاب را از حد نصابی که برای آن معین شده بود بیرون میبرد از اینرو به آوردن ابیاتی چند برای

انجام

موارد مختلفه اکتفا شد :

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید

✽

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

✽

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

✽

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

✽

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی

✽

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

✽

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

✽

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

✽

از چشم خود بپرس که مارا که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره چیست

✽

بس تجربه کردیم در این دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

*

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

*

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

*

دستی از غیب برون آید و کاری بکند

*

زاهد از کوچه رندان سلامت بگذرد
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

*

حقا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

*

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

*

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

*

آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

*

افجام

من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

✽

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بسد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

✽

هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد

✽

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

✽

چاک خواهم زدن این دل‌ق ریائی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

✽

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل‌گران ما را بس

✽

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

✽

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد

✽

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

✽

بگذرد این روزگار تلختر از زهر

✽

حافظ در حد اعتدال

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

✱

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است

✱

همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

✱

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود آنکه در او غش باشد

✱

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

✱

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

✱

بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتنشان دیگ سینه میزد جوش

✱

تا ساغر ت پر است بنوشان و نوش کن

✱

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

✱

انجام

✓ من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ✓
✓ که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید ✓

*

دل‌گرفت ز سالوس و طبیل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

*

آن شد ایخواجه که در صومعه بینی بازم
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

*

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

*

بر لب جوی نشین و گذر عمر بین

*

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

*

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

*

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

*

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

*

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

*

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سرمفروری کرد

*

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود

*

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند

*

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که بر هر سربازار بماند

*

گر پیر مقان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدانایست

*

پیوند عمر بسته بموئیسست هوشدار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

*

خوشر از این گوشه پادشاه ندارد

*

احوال گنج قارون کایام داد برباد
در گوش گل فرو خوان تازرنهان ندارد

*

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدائی جدائی

*

انجام

طیب راه نشین درد عشق شناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

*

در هر يك از مباحث این رساله و برای تأیید مطالبی که گفته شد خیلی بیش از اینها ممکن بود استشهاد کرد ، مثالهای بیشتری ، شاید منطبق تر و صریح تر ، در تأیید نظر و مدعا آورد ولی این کار مستلزم مطالعه دقیق تر و منظم تر و فراهم کردن کتابی پر حجم است که از روش و حوصله من بیرون بود. آنچه در اینجا ذکر شده یا از مدد حافظه ضعیف ، یا پیدا کردن شواهد تصادفی است و خود اعتراف دارم که عاری از نقایص نیست ولی :

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم بقدر تشنگی باید چشید

تیغستان بیست ونهم مرداد ۱۳۳۶

۲۲۰۰ تومان

شابک: ۹۶۲-۷۳۱-۰۴۹-۳
ISBN 954-331-049-3